

کتابخانه تحفیه سرکار عالی حیدر آباد دکن

نمبر جلد	۴۹۸۶	۱۲۵۳
تاریخ جلد	آخر آبان ۱۳۲۱	
نام کتاب	شماره شام افروز	
فصل کتاب		مواضع
نمبر کتاب		۳۶۲

1859
/5

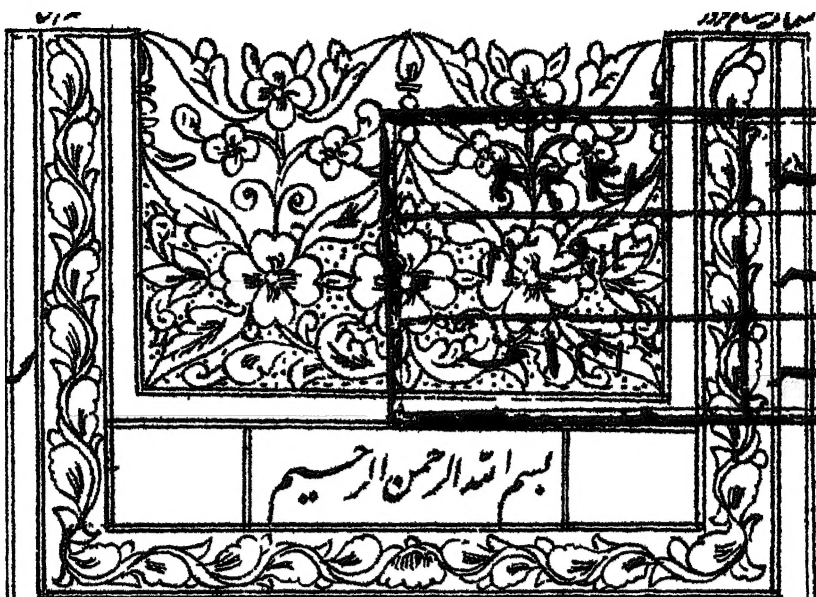
الحمد لله الذي جعل في كتابه من كل شيء
أمرًا ولو لم يكن في كتابه من كل شيء

أمرًا ولو لم يكن في كتابه من كل شيء
أمرًا ولو لم يكن في كتابه من كل شيء



مشافرة
مشافرة

در مطبع تهذيب آفاق واقع مرا و آباد طبع کرد



شبانه شام افروزد دریافت دهنش پرومان گزیده خیال نیایش ایزد کبریاست
 و دستنویز فروغ بخشش اوراک خردوران ستوده تعالی ستایش داور بجهت است
 ز به ذات خداست که بیکال موجودات دریا و اوست
 و بگی کائنات در پرستش و اتحاد اوست + و چمنستان آفرینش شمشاد
 خجسته نهاد دریا و آبیک پایتاده لا اله الا الله گوید + قمری شاخ
 سبزه شطوطی و لوله محبتش در گردن جان انداخته از جوشش اندرونی دست
 افشان و جد کنان طلیعه محمد الرسول الله می سراید + و فرش زمین زلفان
 سبزه نورسته رقص کنان اشک داور بی افشان اشهد ان لا اله الا الله ورد
 زبان وارد + و زاهد شبنم تر زبان از فرط جوش خدا و ادخوش عشق

ایندو نامتناہی از دیدہ دلِ ثمان سرخ ریزان و اشہدان محمد احمدہ و سولہ
 بزبانِ حالِ مے سراید۔ آبِ خوشگوارانہا ^{بہشتی} شہیدینِ آبِ ازبیکرانی
 اشتہکِ نغمہ بہ خوش کانی جناتِ تجری من تحت ہا الانہا بزبانِ وارو +
 لالہ از خجّر عشقش سہ اپا خون و پرداغِ ست + و ز کوشکِ لایوان
 جان کہ نظر اندازی بہین نور تابان و بہین تابش در چراغِ ست + صوفی
 صافی مشرب در محرابِ مسجد در یادش لغزہ ہا سہ درد آگین مے زند +
 آذر شہبازِ حدتِ انتہا شعلہ عشقِ جہان سوز او پیوستہ در کانون
 و کُرش خود را مے سوزاند + بر بہین زنا را در گوشہٗ بتخانہ در جوشِ پیر ^{بہشتی}
 تا قوسِ عشق مے نوازند + ہر ذی شہربِ موجبِ بہنائی پیر خیال و مشرد
 وحدہ لا شریک را پرستش مے سازد + او تعالیٰ را ز اندرونی کبریا
 نیکو پیدا اندیشک انہ علیم بذاتِ الصدورست + و در ہر شے جلوہٗ جلال
 اورا ظہورست + از دوزہ تا لامکان چہر پند بزبانِ حالِ خدا را مے ستاید
 او ہمہ را مے بیند + و حالِ قلوب را نیکو مے داند + از ہر رنگِ نگ
 قدرتِ او پیدا + و از ہر برگِ گل بوسے جلالیتِ او ہویدا است +
 ہر جامِ مے کہ مے نوشی بہ نشہٗ عشقِ سرورش جوشِ زن + و در ہر فرہ

ناتوانائی و استخاری بر ایک خاکی معائن دمان کوشش آورده + واسودگان
 و باشندگان این قلعه را که موش و وحش و خرد و فہم و ذکا بودند ہمہ را
 تہ و بالا و مغلوب کرده + و بر ہر سید غرقہ و داغ شہنشاہ شیب قبض
 تصرف مالکانہ فرمود + و سگالہ نیروی جسمی و دماغی را در حبالہ فرمان چو نمونہ
 ہر قوت استمان بوس فرگاہ عدم گردید + و قوت باصرہ و سامعہ دست
 از دیدن و شنیدن از ہم کشید + و نزدیک است کہ آسمان بر اساس
 شود + و آستانہ خانہ بر ما خواستہ گردد + ایدون حباب آسمانی زیم
 و ہمچو نقش حصیر بر صفحہ ہستی ظاہر و مہویدا ام + روزے سر بزافو
 بودم + و بر عمر گذشتہ و زندگی را یگان فتنہ خود را یاد کردہ آفخ و فہوس
 میکردم + و ژالہ نرگسی بر ریحان حالت تباہ از ابراندوہ و احزان
 ولی می باریدم + و از اشک و اورمی کشت دل خزان دیدہ را سیراب
 و شاداب پُر فضا می نمودم + کہ دفعہ جناب معلی القاب حضرت مولوی
 محمد اکبر صاحب کہ ہمہ تن سرمایہ و یزیش و دریا سے ناپیدا کنار تھندس
 و آبتین اندر بسر وقت ابن پلاس پوش خاک نشین ہمچو رحمت آسمانی
 نزول جلال فرمودہ کیفیت آفتہ اندرونی ما دریافتہ و شامہوار شامہ

در سلک تقریر دلپذیر بدینگونه سفینه + و تاکید آخر از آن اوند که درین
 بیکاری و بی شغلی زیستن از صحرای تنگ و تعبش هستی را از بنم زمانه خاموش
 کردن است + و چراغ حیات را از هوای نا ملائم ترد و دلت و خیالات خزان آلام از
 ایوان جهان گل نمودن + باید که آن سواخ هموش افزار که درین عمر گذشت ^{بسیار}
 از دیده دورین دیده + و از گوش شنو شنیده است + همه را در شیرازه جمعیت
 شرافت فراهمی باید بخشید + و حالات و واقعات دیرینه را در سلک شود باید کشید
 و تسبیح انفاس را در بیکاری و بی شغلی را یکان جنبانیدن + نهال خورسندی
 خورمی را دیده و دانسته کنبیدن است + و این در گشت بیکاری خرمین زندگی
 و سرمایه حیات را خاکستر می سازد + و بضاعت انبساط را در تنویر تیره و تاریک
 سرنگون می اندازد + و فرگفت آن ویرش نشان نقش پذیر نگین کل شد +
 و فر ازمان گرامی همچو نورایمان در گنجینه سینه جایافت + همان م بسیج محکم کردم که
 واقعات دیرینه را که هنوز مانند عروس عصمت گرا در حلقه خدا دست بر رو است آنرا
 حایه ظهور روزیوار علان بخشم + و از کسوت شهرت آرایش هم + تا که گرد آید ^{بسیار}
 ستوده نورمان گزیده ارمغان بود + و تا رسیدن ما بر آستانه عدم و نسی جان باشد
 امده این ساله را به شام ^{تخته} شام ^{تخته} افروز روشن جان بهانیان کردم +

وز اذ کان خاطر خود را پیش یاران بطور تحفه پیش نمودم، التماس در تیار
 جوهریان بازار معانی گرامی سیج + و به فرگاه سخن آفرینان بیا یون خشج + آنست
 که چهره زیبا عروس نمشته مارا از ناخن آهوی گیری نه خراشد + و خنده را از جاک
 بجای نه بزند + و این تحمیر دیوانه را بر حال خود بگذارند + و اشتهای غیب بینی مدید
 کبر و متنی نه دوانند + و نظری بر قول الانسان مرکب من الخطا و النسیان نگارند
 و این درویش آستین ترا را شتم و زشت گوئی باز دارند + کف برداشتن
 برائے آمرزش گناهان در تیار تنگبری معالی
 آلودگان خاک بزه مندی را از آب مزیش پاودن پاک کردن ویزه فضل
 یزدانی است + و افتادگان بنو ناهنجاری و زشت کاری و زیون سگالی
 از ظلمت نگو سیدگی بکسو کردن براه فرو سیدگی آوردن کرید شویو و سگالی
 انسان است بنیان را هوای نفسانی و خواہشات حیوانی از جہنستان
 سگالی بسنجید مالی کشان کشان بر قلعه کوہ معصیت و زیان کاری سے بر
 ورنجیر جذبہ اندرونی نفس بہمی مردمان غفلت شعار را از بوستان خوش فضا
 و همیشه بہار است و دشتی در کشیدہ در کو شلتیم و سوار انبار شما غندہ و
 قاذورات فو امی کشد + رستگاری از منہیات و نبوی بی دستگیری یاور

امرزگار عالم بسا دشوار است + ورنهائی و خلاصی از زندان ظلمت آباد
 نکو میدکی و برشتگی بی رهنائی و امداد عفار الذنوب سخت مشکل و مصعب کار است
 تا کسی آموی ز بخیر و از زبان آمرنون و القلم نه شود + برز و بان حقیقت و معرفت
 پانه نه ^{اسیر و قیدی} و تا ساگ آسا قلا و طاعت و ^{مرا از خدا و رسول} و گرفت و زری کردگار عالم هر بقه
 جان نیاندازد + صید طائران مغفرت و بخشایشش یزدی بدست نزارد
 آمرزگار ایشا گناهم از نشیب مین زان سوی لامکان و رگدشته +
 و سیاهی و دود بدسکالی و بد شعاری مایلند ترا از سقف ایوان زرکاری نه
 سوی سیاهم از باریدن آب بسته شیب سپیدست ^{سمان} و رنگ انبساط از
 صفت رویم به سبب فرط جراثیم و دماغم شباروزی ناپیدست + از افزونی
 تا بنجاری و بد اعمالی آورش ^{در شسته و زخم} و جستجوی ماست و هر گونه عذاب الیم
 و عقاب بشدید که داء و آید ^{در شسته و زخم} از این گداست ^{نظم}

خدا یا بیایا مرا از این بنده را	مکن نا امید این سرافکنده را
همه رشت کارم همه رو سیاه	بصاعت نیا و روم الاکفاه
همه عمر در لهر پرداختم	نه کاری نکو بهر تو ساختم
نه رفته ام گاه از اب نزارد	به دنیا ندیدم چو خود رشت مرد

دو نیم هست از شرم عصیان دلم	ز گرمی آه هست بریان دلم
همه زرد و رویم ز شرم گناه	نیامد ز من هیچ الا گناه
مکن جبر و توینج این بنده را	عطا کن بهشت این سرافکنده را

الهی بر طور یانم آن شعله نور حقیقت و معرفت بی فروز که خود خفگان کلیم
 آسار اکتاب الهی بر روی به پاشد + و پیمان پیمان آب عصاره بهوشی را بر منضه
 بیداری و جلوه بینی الا را یزدی مشایانه به نشاند + و در آیه آتشینم آن
 گرمی و التهاب ده که سگاله خرمن بزه کاری و نکو بهیدگی را سوزانیده فنا
 گرداند + و مکنید هوا و موس شیطانی از گلوئی جانم بیرون فرما + و در من
 هستی مارا و غبار خواجهات نفسانی میالا الهی چشمه چشم را آن طوفان میا
 ز اعطا کن که ایوان سیما بی را احاطه رتبه و بالا کرده بگنجش خاشاک رشتی و
 بد سگالی مارا از میدان سینه بر باید + و دیده خونبار را آن جوش و خروش
 ستیج آخرین بخش که تمامی گرد و غبار رعبت و گرایش غفلت شناسی
 و ترواسنی را از چهره دل و آئینه سینه پاک فرمای + الهی چون نه نظر
 بال کاش بر تو نه بلند بد کرداری و نا اهل خود می شه از غایت انفعال و و
 خجالت آب آتش زده ند است از دیده طوفان این خبر بر و جها سینه این خبر

و چون طائر خیال پر پرواز بر اوج ناهنجه می و ناهایت سگالی می کشاید
 از جوش شرم و حیا و خجالت بیکران از تنور دل آه آتشین می خیزد و الهی
 از درگاه تو پاک آدم اکفون از اغواهی نفس ازین تنگ پیغوله ناپاک و عییا
 بردوش می روم + از ان تیمار سراپا نور آدم و ازین کوچه خطیر سزاوار نار جهنم بود
 راهی آن سومی شوم الهی چون غیر از تو کسی فریادرسی ندارم این درد اند
 و فی زخم پنهانی را اگر نایم و از که گویم + و مرهم جراحت خود را بجز ذات پاک تو
 از که جویم الهی آن آتش جهان سوز محبت و عشق خود در بوته دلم پیروز که
 بلبش برقی بیابوسی او از اوج چرخ بر صفه زمین آید + و آن شعله عالم
 عشق در دکان خون سینه مشتعل فرما که سوزش دل عشاق بر آریارت او
 از که بیاورد و مجرب جگر بے ساخته همچو شیان ار چشم بیرون جبهه الهی آن جذبه
 بر - بن و محبت خود ده که شکستگی رنگ عشاق و بے صبری دل جان
 با خندان غازه چهره او شود + و آن التهاب اضطراب یاد خود در پرده دلم اند
 به به به نمنه سرن بلوه جمال با کمال تو بوده باشد + الهی در غم را از
 خنجر خون ریز عشق خود چنان ریش کن که از هر دهنی خم بجای خون نام
 پاک تو چون آواز آید فروریزد + و لوح سینه را از دشته ابد محبت خیال خود

آتقد پاره پاره و شر شره فرما که از بر سوراخ فریاد و نعره یاد تو خیزد الهی
 چراغ بخشاش کرم در بهم نه که این ضعیف البصر را راه راست درگاه تو فرماید
 و آن کلید تیز دندان انضال و کرم عطا کن که قفل در بسته آرزو را بگشاید + من
 گنهگارم همه تن شرم سارم این سر خجلت زده را از زانوی ند است بردار +
 و تخم نا امید می و یاس هر اس در کشت نمایم مکار + و استین غفور بگرم
 کش + و این عاصی را از فضل خود بخشش + و قور و کردار نامه را در ویدای بخشش
 و رشتی ما این رشت کار را منما + بر حالت مسلمانان
 این زمان هزاران هزار آوخت نیرنگیهای
 این ^{یعنی نفوس} زبال سفید بر سخت عبرت بخش و وحشت افزاست + و شعبده بازی و دو گرگی
 این و سوسه گاه ^{مراد از دنیا} حسرت آگین بسیار بهیبت خیر و صعبت نما و کلفت انماست
 از شتاب زنی و تکاپوی افکنی این بلق مطلق العنان زهره فسادان عالی طبع و
 و فرغادان دینش و صنع ابست + و از کجروی و بد رکابی این کمیت بد کام و
 بد رشت دل داوران دی جلال و دانش پرومان شیرین مقال در شکنجه
 است تسلیم و اضطراب است + و از این فلک اقتدار وادگرا. انصاف پسند
 او زتاب کیشی پناهی و کنیل زمندی را خالی گذاشته در کنج مرق و نهفتند + و چرخ

اندرون را بر کسی آشکارا نه کردند و سخنی نه گفتند + و خشنودان و عابدان
 و سپید گویان و ملاست پردازان پاک طینت و گزیده سرشت سجاده رهنمایی
 بر سینه طاعت و مصلای پرستش ^{پندگویان} آمیزان ^{و اعطای} الهام را پدر و دکرده عاجزان
 و غریبان دوزاویه گورتا یک به گران خواب مرگ به خفتند + و دیده بند
 و مهرباب ازین کارگاه کن فیکون خاموش رفتند + آه هزار آه بطریق
 این بازار خوش نما چند روزه را هیچ اعتبار نیست + و نظم و نسق و ولایت گلی را
 و خوش قضائی درین کوچه خطر جاید و استوار نیست ما زینجا پیدا و میاید است
 که در کهنه جرائد و دیرینه سفائن قوم کلمه گویان محمدی را بسیار ستوده اند +
 و طائر تیزبال اوج مناصب فراخ حوصلگی و فرخی و فرخنده همنشی ایشان را
 از فرش تا عرش رلوده اند + پیش ازین این قوم آیتین علم و قلم بدست خود داشت
 و لوائی خوش سلیقگی و شگفته خوئی در میدان لیاقت مردانه و شاهانه می فرست
 و گره از رشته هر گونه امر دشوار و وقت طلب بنایید ناخن تیر و ککلیج ایشان
 می کشید + و زنگ از آئینه مہمات دینی و دنیوی به رهنمایی دانش و سیرت
 ایشان می زدود + عسا که گیتی خدیوان از قرناش و یزیش سات آنها همه جا
 و عروس جهان داری و کشور کشائی از زیور بلند گالی و فرخ خیالی ایشان جلو و مدام است

بود + گروه فرساده^{۱۱} دانش پژوهان و پزشکان مرض شناس
 و علمای اتقیا و دوران آستین^{۱۲} اساس درین قوم شریف بشماره معابد و مشا
 و خانقاه از زمین اشغال و اوراد و نذران گران و خدا پرستی آباد و پر بهار +
 و کوکب فر بود و ستاره و ثواب از سیاهی خوشید رضای ایشان و درخشان +
 و مهر فرج و آنگلگون بر آسمان اقبال این رده عالی جا به پیوسته تابان +
 جوش و غاداری و عالی پیسجی^{۱۳} و الو العزمی و راست کرداری خدا جوی و
 عبادت گرائی عام شعار ایشان + و حق پسندی و هر گونه تنزیب شایستگی
 جلی و طبعی کار ایشان بود + راز داران منہیان^{۱۴} بی مسکون^{۱۵} رین گزیده قوم
 بحساب بودند + و سفید گویان و ملاست گرایان و خوش زبانان خوش کار
 هر جا با آفتاب بودند + و امیران سخاوت پیشه + و آبدان نیکو نامی^{۱۶} و هزار
 عالی شان - و سر فرازان آسمان آستان - هر جا آباد و جلوه فرما - بکلی روی
 زمین از خاور تا باختر سوا از صنایع رنگارنگ کاری گران بلن آینه^{۱۷} و هنر
 جاد و جوت و ارباب حرفه خوش محبت معمور و اطمینان فرا بود + یا با سخن
 سرایان مصنفان پیشین انبارها موجود + و در هر علم کتب و متون و
 فنون منخرعه نگاشته ایشان مشهور و شمشهد + و افسوس که ناگاه این مصلحت^{۱۸}

بد بجای نمود + و شلتک زدن و نافرمانی کردن و تکاپوی شیرانه نمودن
 آغاز کرده در کشتی کشود + و عیان ملک اطاعت از دست شان گسیخته بخیا
 بدی از زمین اقبال مندی فسخ طالعی فیروزی انگیزه دشت پیامی باشد
 و از پیش آمدن اسباب سیاه بختی و تگون ساری سگاله قوم سلمان دور
 از کار شد + ایدون هر کس بر کبیت نکبت و صحریت سوار است + و در
 هوناک پست بهمتی وزاغ روی و زبون حالی پریشان خوار + سکاها
 ایشانرا نه سمانه و نه فرش آزمانه و نه در را آستانه هر سو کند مند و در
 ست + نه بردیگدان تابه و نه براسے روشستن آفتابه نه آیدار خانه
 نه غسلخانه است + کسی نیست که کوب سر بزنجیت رنهای طالع یاوردشته
 باشد + ولوای سر بلندی و رایت بهروزی بمیدان جا و جلالت عززا
 نواشته باشد + از بیکرانی سیه بختی متغنی آب در جگر ندارد + کسی است
 ریخ ز داغلاس از گرمی آتش بته گرم نه سازد + و نه نقشی آب نطفه بخش
 علیه و نشنگی در ایاغ دارد + و نه روغن بر کافرو ختن در چراغ + و نه مجراز
 آشفته رویان روشن + و نه برای خورون آتشخیز نه جهت سوار شیب
 آتوسن + خانهها همچو خانه دیوان از غایت بے سرو سامانی خوف ناک حشمت لکن

و باشندگان اکنه بسبب بی علمی بیهیزی و درم طالمی بیایم وارم و درم
 و خون یز + با سلیمانان از دو دمان ^{۱۱} مایه گرامی خانه انهای عالی چیتان
 تهذیب شایستگی را که میراث آباء و اجدادی ایشان بود از دست داده در
 چوبستان ^{۱۲} جهالت و محرای زراعت افتاده اند + و گوناگون در پاک صحت
 و تکلیف و ناکامی و بدفرجامی بر خود کشاده + باید فهمید که این همه نیکویی
 و فرسودگی و زشتی و زبون گالی و نگوئساری از عدم پرستش آفریدگار
 عالم است + این امر از نفس او رخ و افسوس آگین بسزاوار جز آنست
 محسی آزرده سلیمانان بر فزاینان بر نهاده آسمانی و برست نزدانی بخلوص
 و عشق صادق نمی رود + فرموده دختر پاک ^{۱۳} را پیش نظر ندارد + از بیجهت ^{۱۴} ری
 جهل و ظلمت بزه گالی به آن در چه رسید که کسی به کام زندگی داد و ناک
 خاکی را از دولت روح و روان پرده ختن بیاد نه آرد + و به همیا کردن در
 زندگی دویم نمی پردازد + و نه با ایشان نور پادایزی نمانده + و هر کس
 اسرار فسق و فجور را خوانده است + آه هزار آه بزرگ زادگان خمر نوشنا
 و مایه خورنده و شلفه نموده لب لایق اکعبه جان نذازند + و خود را از بزم شرافت
 و مجلس نجابت برآورده و در جرگه قمار با زبان و گره بران حرام خواران آرند +

و سختی باز پرس روز رستخیز از لوح حافظ زود پودہ اند + و گوی سبقت از ہم
 ناسنجاران بدکاران ربوہ اند + زندان از بدکاری مسلمانان معصومست +
 و تاہلی و دروغ گوئی و خبت طینتی ایشان بہ کجاف گیتی مشہور بہ دربار
 داوران و تمیسا فرستادن باز دارند + و نہ براسے کنتاج کسی معاوین ^{مشورہ ۱۲}
 و عکسار پندارند + افسوس زین قجم بسا آئیندان بزمہ قلمبوسان مسلمان ^{بی حیثیت ۱۲}
 و عاصیان در آمیختند + و سلسلہ شرافت را از کار داناہلی از ہم میخندند
 سنگانہ غدر شہ عیسوی بحق مسلمانان نمونہ قیامت و اسباب تباہی
 و سرگردانیک بدانان موجب دوسیاہی بود + بسا ستودہ بسچان بہ ^{اشہام}
 نجاوت متہم شدہ بہ موج چا تو بکلہ آویختہ شدند وزیر سن دار گردیدند + و بسا
 رمیان گردون پایہ دامیران عرش سایہ در آتش بی دو و داور وقت
 مغضوب مجرم قرار یافتہ از باز استی برخاستند + و بہ زاویہ و اسپین ^{بہ بنی غبط و غضبنا}
 و بسا مردمان سفید نامہ جام مرگ سرخ چشیدند + و بی گور و کفن در خلد برین ^{سند}
 یارب بر کسی و بی ہنیک این قوم ^{تہمت} معصوم و بی گناہ و افون خور و جرات
 رحم فرمودہ از تنگنای فلت و خواری بر آوردہ در گلشن ہمیشہ بہار و در ^{بہار گلشن}
 کو کبی میختمندی برسان + و دواغ کلفت و رسوائی از دامن بر روی ایشان

شسته برضه اوج ذی علمی و هنرمندی بنشان + یارب ذخیره علم و هنر
 و فهمم و دکانم و حیا که از خزانه ذات ایشان به سرقه رفته بازده + و تاج
 سبابت و کلاه سعادت که از فرقی ایشان فرو افتاده اکنون ز کرم خود مجدداً
 یارب مسلمانان از تاریکی جهل و نادانی و ظلمت بی علمی بی هنری برون
 کشیده در شهرستان تهذیب شائستگی و گزیده جاها بیار + و زیاده
 ازین در کوچه ها ناکامی و نکو مید و کاری بدار + آمین یارب اعباد
 آرزو غ کردن و قلم کردن بوسیده و پیمان شده عضون از
 نهال اقبال مسلمانان بهند از کار و خوش بگیری خوش سگالی
 بر آئینه ضمیر هر تنویر و شخار پسندان آبتین طبع آفرخ وضع و کردار نگاران
 بیدار درون و شگفته خیالان و زیرش مشخون پنهان و پوشیده نیست + که
 آفریدگار عالم درین بازار آفرینش دکانهای رنگارنگ شگفت افزا کشوده
 و رشک عمرانات فردوس برین نموده + امتعه خوش نما و آفرینش
 و اتمشه خاطر پسند و روح افراد در میان دکانها فراچیده + و هر دکان
 بر بست جاکانه و بر نهاده و نشاندان و ترتیب یکی از دیگری بلندتر و بالا گردانده
 و در هر درجه و طبقه رخاؤه خرد بخش فروغ افزادانش و بیش از قدرت کامله

خود مهیا فرمود + و در هر خانه رنگ فرزند و حکمتها آشکارا نمود + و از گریه
 آتش هفت مجمره سگاله کارگاه کن فیکون را گرم بازاری بخشید + و از اثر
 دم زنی آتشین ^{بمعنی سیاه} و با گداز رکائات را شاداب تر از چمنستان شباب
 گردانید + و مالکان ^{بمعنی سیاه} این بازار و تجاران این کارگاه حیرت افزا را رتبه ها
 و پایه ها از پستی ناستناهی به بلندی رسانید + و هر پایه و هر مرتبه را از چراغ
 جهان فروز ^{روشنی} و فرزند دمی که او را فروغ اقبال بهم گویند پیش روشن فرما بخشید +
 طرز روشن این بازار کون و فساد را همچو رفتار دریا و هوا قرار داده + و
 بازاریان که ارباب نیاندا مانند پرگاه و چوب خشک درین دریا ناپید گشت
 و محیط و خار انداخته کلاه آزادی و خوش منشی بر سر ایشان نهاد + و شال
 بهوشمندی و فرزانی و مردوانگی در هر سه غرفه و ماغ ^{بمعنی} افروخته علم خردمند بخشید
 و یکی از گزیده مستوده ^{بمعنی} فریش خود قرار داده شرف سیاهات و این عطا
 کرده سجود سالکان عرش و واجب التعظیم سران چرخ گردانید + و در نجانی
 فروغ اقبال و برگشتن ^{بمعنی} و خوابیدن اقبال ^{بمعنی} با یقین + و خود را پابند این برت
 و آئین باید گردانید + یعنی همه ذی خرد و دانشمند را زیباست که چمنستان
 ذات خود نهال لیاقت و لیاقت و بزرگی و بوشمندی باید نشاند + و او را بهر

برق آتشک تحصیل علم و هنر و صنایع بدایع و هر گونه حرفه و پیشه که شرف آید
و آب طفت و آبشخور را استوار پشتیبان باشد و میدان طبیعت باید راند
و شاکست و معذب و لائق انجراح مرام صدور می آشی باید کرد + و باز غم
جلوه فروزی و تماشا بینی و خیال کشودن قفل ^{مغزی} دکان این بازار حجت آثار
می زبید + درین بازار هر گونه کار و بار هست + و هر سو شگفته و شاداب
و نصارت بخش گل گذار + اگر انسان ریاقت و فهم و زیرکی نظم و نسق
جهان جهانیان ماده حفاظت و حراست و نگهبانی عالم و عالمیان است از پاسبانی
تا اعلی پاسبان هیچ صیغه خواهد رسید + ولذت اوج هر مرتبه بنیکوترین جبهه خواهد رسید
درین بازار که تماشای سبخی سراسر است بیشتر و بے مرکز کارخانه است گوناگون
گلشن زار با مسرت ده نشاط افزاست + از تکیگی گری تا عهده وزارت
و از گیهان خردوی موجود است + آفرید کار عالم هرگز استرا و ابر و لایق کار
و عهده می بیند او را همون کار و خدمت و پایه و مرتبه می دهد + و شب بد
کوکب فرزانگی و از فراز روی و فروغ اقبال پناهی و جلالت و ایالت بهر
می بخشد + آن کس که آئینه لیاقت اوزنگ آلود و کور و تاریک است + شکم
فمیش از باد سخوت و خود بینی دمیده و منفتح همچو خیک است + و همه تن

ناستوده و ناهنجار و ناهنجار به کار و به روزگار است + آن را درین بازار
 مجال کام زدن و گلگشت کردن نیست + و استعداده و آفرین و قمشه ^{در بازار} رنگارنگ
 اجازت دیدن نیست + نظامی است که کوفتانه راه وزارت گاه و آنچنین
 فسادان نه برند + و از زاهدان و شب بیداران کار نظام است و عدالت
 نه گیرند + و تکیه باز آباء و دوکان و بهر نه امیزند + و شایان کردن از آن
 برای تعظیم ابلهان و سفیهان ^{خوابشان} از مسند عزت نه خیزند + و زانو بزم خاک
 نه مالند + و ناهل را در بزم بهروران جانده دهند + و هر سیکه لمعه معامله
 فهمی کارشناسی و رفوات خود ندارد + آن را اندرون و کان که از قمشه
 و استعداده بیش آتش معمور است بارند و بر بساط جویان بیدار و درون
 نه نشانند + و به زمره ناستودگان و ناهلان و سفیهان ابلهان ^{بها} شکار
 و از گروه خفته بخان و سیاه کاران انکارند + امی مسلمانان بند بود باش
 و آبشخور شما در گلزمین بند که نمونه باغ ارم است در رنگارنگ اقوام و مختلف
 انام واقع است + درین بقعه هر کس را خدا گانه خود طبایع است + و در
 شمار همین زیاده شایانست که خود را از جگر او این یکسو دو ورشته
 بزمه پراین ^{در} برند + و در لباس نیکو کاری و گزیده شکاری ^{در} ناستوده

مهنجاری ملبوس نمایند + و حمله خضائل و ثیمه زر بیل را با عادات جزلیه
و تمبیله مانوس سازند + و تار خوشنودی و ساز بهبودی در بر زم زندگی
آزادانه بنوازند + پچراغ رسیدن و جام آسودگی چشیدن شیوه مردان
پیشکش و فرخادان و فسادان و روشن درونان است + نه کار
لیمان و سفیهان و نجبان است + تاکوت خوش رنگ فرزانی و دانش
پژوهی در بخشنده + و تاج بلند و صعلکی فراخ خوئی و الو العزمی بسیریه بنهند
از سنجه بخت دندان خای ستکاری و شوارست + و زنجیر سخت از ننگ
گسیختن جمعیت بشمار + سزاوار بودن برای انجاح و انصرام هر موفقی اقبال
بودن است + و بدست داشتن کلیه صنائع و بدائع هر گونه حرفه و پیشه
چه تحریری و چه تقریری چه دستی و چه فکری لاریب سزاوار باشد عالمی نمودن
کردن مسلمانان در هندوستان همچو زبان در میان دندان است + نرمی لبونت
برای او سر پای حفظ جان است + معاون و سنگیر ایشان بجز کرد و گاه عالم
ویا لیاقت ذاتی و صفاتی کسی نیست + و این فتادگان خاک مذلت را بجز
فرایزدی که امی رهنما و فریادی نیست + ای مسلمانان که نه خیال سیغال
شاهی و آل تغابین از حجاب دماغ بیرون اندازد + که امی هنرمندی علمی

همیشه و حرفه نیا مولید + اگر شمارا علمی از علوم کوئی والہی حاصل ست +
 و ہر وقت و ہر زمان دولت بے زوال شامل ست + اگر بگنجینہ ہنر یاد
 وقت دارید + و میدان زندگی آزادانہ و مروانہ کیت نشاط بدوانید +
 باید دانست کہ آثار آئینہ دی و شمار بیدار بختی اینست کہ فرمان اور بی ہمتار
 بروج جان بخارو + و فرازان خوشرو پاک راست و نیکو پندار و دور برد
 شب فرید کار عالم اسخواند + و در روز روشن باطل تلاش معاش گستر
 نما از زمین یزد پرستی کلمہ گوشہ بر آسمان رسد + و پایہ عالی مرتبہ ستودہ باید
 کار و نیار و امور ات دینی زینہا رنہ آئیند + و عرق کلاب در پیمانہ
 آب حرام نہ ریزد + و در یاد رب العالمین مغز ویدہ بر مرقگان دواند
 و از فرط ندامت بچہ خونین از شکم دیدہ برد اسن افعال اندازد + ہر چند
 کردگار از ظلمت افلاس بہ برکت خدا جوئی پچراغ میرسد + و از دامن
 دند افخای و از تاریکی کلمہ سائلی بہ فروغ کہہ آسودگی فرامی آید +
 بعض خرد پشومان و درون سخنان این زمان و ترقی مسلمانان ساز
 رنگارنگ آہنگ ہا سے بوقلمون می نوارند + و نشید ہالی سینہ خراش
 میزنند + و می ساریند کہ مردہ زندہ نمی شو + و کشتی بہ گرداب قنارہ

کار مسافران نهد + کل محمول و پرمایان شده باز نه شکفته + و آتش سرد
 طهیب زبان زن نه گردد + و شجر تفصیده بوسیده لباس سرسبز می شادابی
 نه پوشد + و دریای خشک از اشترک نه خروشد + و به استبداد مل
 سیگوند که اقبال خفته و سخن گفته و تیر از کمان بسته و وقت گذشته باز
 میسر نه گردد + و نفسیکه گذشت شیشه می که شکست نه این درست شود
 نه آن بار در گراید + و اگر این قول دانا یان را استحکامی و استواری هم شب
 از بس برهم کننده و آتش فنا زننده شکاله جهات و کار خاسبات این بار
 خانه است + و تباہ و برباد کننده بنای زمانه + باید فهمید که کدام نومست
 که او را بیداری نیست + و کدام یومست که در آن مهر و خشان را تاج
 نور فشان و لباس جهان داری نیست + بشی نه آفریده که زیر دامن و شمع
 ضیای افرا چاه و سحر روشن نه داشته اند + و کدام سرست که برای نیست
 کلاه سعادت نه ساخته اند + و کدام زخمست که مرهمی و دوائی ندارد +
 و کدام مرضست که لا علاج باشد + انسان شریف نزا و گزیده نهاد را
 زیباست که طبع و وضع را از کلنج و غشس آرنج پاک سازد + و خاک
 مذلت و بی هنری و بی علمی بر بستار اعزاز خود نه اندازد + و نطق خود

و خود پرستی بر کمر ذات خود نه بندد + و کلاه با پشمی و غرور بر سر نه بندد +
 و صحای غرور و خود نمائی کمیت را ندانند امید بی و بهر وزی و آسودگی ادا
 داشتن بلا شک محض آب نوشیدن آب از آهن بر آوردن روغن زیتون
 و آب آتش گرفتن است از مراتب زمین پایه های مردمان امشاش بامیدود
 و گر از رشته شکاش بایک شود + یعنی زمینیکه در مرتبه اعلی است در آن گلزار
 و عرفان را نشانند + و شک فردوس برین نمایند + دیده نظار گیرند
 از اجرامی چشمه شیرین نصارت بخش سازند و آن را ضی که اعلی تر و مقبول تر
 برای بشخو زمانیان غله و بقولات گوناگون ترب زر و ک می کارند + و در زمین
 شد و کلندی هیچ چیز نه کارند + بلکه بزیر کاه و خارها هم نریزند + پس اینجا
 هویدا است که از کرد هر اس یاس عبا زنا امید بی و مالیوسی و اسن الو العرمی
 و چهره فراخ و صالگی را مکر نباید ساخت + و شطرنج بلند بختی و شگفته روی
 و سعادت پزده سی دلیرانه و بکشادگی باید باخت + و خود را مردمان دیده
 جهان بین نه نیست شایستگی باید کرد + و لباس شرافت همدوی قوم پوشیده
 خود را سرفراز کردن شاید + تا برسد اعزاز و امتیاز و انتمندانه جلوه فرماید
 و مختل فرزانگان خرد پزده بان جامی گزیده یا بند یا این امر بر همه ما مبر حق و شرف

طغی بزم عشرت و کالای قائم کلفت و حسرت فرامی نماید - و حمار بسند
 حرمی و خوش قتی پنداشته می شود - این لایق پوش بلاش نشین بنار آید
 عسکالر رحمن حمیرت خود را از همه بدترین خلایق و رشت ترین آفرینش
 و خاک تغلین رباب درش و بیش می شناسد - لهذا هر گونه صهیبا خوش رنگ
 پند و نضایج بر کمالی یواز خود و پیمان بیان و ساعز تحریری ریزد - و بر
 قهایش ناشنوده از بساط و فرش خود نمی خیزد - کلاه ملک گوی و اندر سر
 برای خوشایند خاطر خود بر سر نهاده - و در اندرز و نصیحت بر کبیدار کردن
 دل خرابیده خود کشاده است ای دل بشیاء باش - و تخم کاهلی و نا املی
 و کشت کردار پیش - و لایق پند گفتن بسا و لکش و خوش آیند است -
 و شنیدن و پذیرفتن دشمنه زهر تاب در سینه زون دل خراشده است - و از
 و انفعال بچکان دیده را بر دامن حسرت ریزد که در از ناستوده توان فروش زمین
 تا عرش برین انبار است - و از دو دوزه مندی تو همه زمین زمان سیاه تر
 اندر لعل گلزار - و عروس حال خود را به بیدن که چه نازیبا و بد ناست
 و صورتش چه قدر وحشت افزاست - این چه کردی و چه میکنی همه عمر در
 غفلت را بیکان دوی - درین سببی سرا بر که چه کار آمده بودی و به کدام

سیه کاری و باد سری محو کشی + در زمان برنائی و آوان جوانی مکرر تو
ماند الهت راست کشیده بود اکنون که صبح پیری و شبست همچو کمان
نخسید + و شهباز نظر که از جوش نخوت و غلی بلند ی گرا بود حالا سوز زمین
زمین میگردد که مرا از چشم حقارت چه بینی روزی در آغوش خود خواهم کشید
و نشان هستی تو از معنوی خود نمائی و خود پرستی از کز لک نیستی حک خواهم گردان
و در پرده شکم من بسا اسباب پیچیدن پوشیده اند + و با گروه قطاب
و اولیا خسپیده + روزی نزدیک است به طرفه العین بتومی رسد که تمام
نزد خود خواهم کشید + و از اوج هستی فرو انداخته بر خاک خواهم نشانید +
و گوشت و پوست را که از آتش جو جانز و جانز و تازه کرده گران گور را خواهم بخشید
و استخوان بدن را از زمین آینه وارد آتش ادک و آووخ خواهم سوزانید احمق
آسیمه من پرده عیب کسی نکشاور از نهانی مردمان آشکارا مکن که پوشیدن
اسرار کار پرور و گارست + و ظاهر کردن انجست مناسا خن شنبه شیطان
ناهنجار حامل طرز رحانی بگردن انداز + و کار شیطان مساز + روزی
روی گرگ را جل دیدن + و اشتلم جان دادن کشیدن + و اریطج خاک را
در و یکا فنا انداختن + و خاک کد حوز و ن است + نمی بینی که درین باغ
^{معنی کماله}

رنگین کسی یار و عنخو نیست + و نه معاون و مددگار + انبار کردار پیوسته
 بر سرست + و گلیم سید درونی و بزه کاری در برای دل انصاف کن
 و دیده بهوش بجشاکه گاهی از گرامی نیاگان و گردیده تباران از دوستان نیش
 نهاده و هم بزبان آئین نزا در ایاد کردی + و روح کسی از بوی گل فاشه شاد کردی
 و بر تبار خاک کسی فتی + و بر یاد که امی وضع و شریعت با دام شگوه خنمودی + آنگاه
 از اینجا شاله اشانش در بزم عاقبت بینی و انجام سگالی بی فروز + و برست و بسین
 یادگار خود بیاموز + که پس از پدر و کردن فرش زندگی و نور ویدن بساط هستی
 همین به یونان پیش آمدنی است + و همین منزل الماس نیز طی کردنی + و از آنجا
 و افزودن ماه به یوید است که کسی درین کوچه پاکستان غیر از نقص و زوال
 هیچ حاصل نیست کسی اتفج و گلکشت باغ پرستاره و ایام بهروزی و فیروزی
 شامل نیست + و روزی بخشون کامرانی و در برگ مسرت با و والی کل خند
 و می شکند + و دیگر روز مخمول پشان شده از اوج شاخ بر خاک می افتد و جفا
 در دریای خیز و می میرد + همین سان بهروزی روح بفرمان آفریدگار عالم در می
 کسبت آفرینش می پوشد + و بزمانی جام تلخ صهیبارگ می نوشد + زندگی را
 اعتبار نمی نیست کسی را درین ایرافغان استواری نه + اگر بغور این سپیده گار نمی

اسرین یابی + و باشنگان آلوده واسن کان گریخ هر کس نبوت خود در میان
 میان آب دکان^{۱۱}
 مرکب می دواند + و راه واپسین منزل فرا گیرد اسی دل استکا و اعتماد بر خدا کن
 و شفاعت از رسول پاک جو + و باقی راز اندرونی و اسرار پنهانی با کسی مگو
 این دزد و بجلال آفریدگار کائنات است + و بی غیر بود کار بندگان معصیت است
 است + و کلید کشود هر کار بدست یزدان لایزال است + و بی حکم و دانش گرو
 جهات بسیار محال + اسی دل سینره را گنجینه عشق الهی کن آن گزیده خرنیه را
 پیش محمد مصطفی ارمغان کن که نهال شفاعت گلستان سنگاری را همین
 برگ و بار است + و گلزار آفرینش گنایان این شادابی و بهار + و از موافقت
 ناسپاس و اغالبش طبع و ستیزنده و ضعیف و تیر بگریزد + و با آلودگان هر که در پیش
 خدای^{۱۱} خوابی^{۱۱}
 نذرند میامیز + جراحت دل خویش اسگاسا از زبان خود باید لیسد +
 و بار احسان مبرهم کسی بایکشد + بار احسان بروش جان کشیدن و حقیقت
 پیمانه زهر بلا اهل چشیدن است + و از ساحل آزار و منشی بگرواب فشاریدن
 انسان ناسپاس شست ترا از کناس است + و دیدن وی ناپاکش سرایه یائوس
 است + و او را جام غول گشتن زیباست + و از جرکه شیاطین شمرود است
 هر که سپاس محسن گزارد + او حکم خالق اکبر را کی بخاطر آرد + و خود را دینده و دانا

در اشترک از غاف ز رشتی و بزه مندی میگویند + و دل‌های اضمحون جز در و کان
 حواشی را زینهار مشکین + در پرده دل نور خدا و رخشان است + و مهر محبت
 و خورشور پاک تابان + در کوشک سینه کسی را جامه ده + و بار حب نیا بردل منه +
 نزد عشاق سبک جان مرو + و عاشق طمطراق ایشان شود بسیار مستفانند
 که آب از دریا می جوشند + و از کیمی خود پیشینه نه کشایند + و بعضی کسانی
 که آب از غربال می دهند + و دست نوال از آستین نالت بیرون آید +
 و پیوسته پیله گرگ بر پیرهن یاران همی مالند + و سر و دوستان از شمشیر
 حتی جرب نمایند + و ساسی را به قهقهه نان نه نوازند + و استخوانی خامیده پیش
 سنگان گرسنه نه اندازند + چراغ اهلیت شمع انسانیت در کله نهان و نشان خاموش
 و دیگر هست و پست بختی و دون شعاری در جوش و خروش است + از فرط دنائی
 بدو و مطنج را رفتن ندیدند + و بهار گلشن را دیدن بومی کل ابوئیدن ندیدند + بدی
 بدان فحش ز رخامت + بگاه بر خفاستن بطلعت شان بر آید ریخ
 و آلام است + و سایه نکو سیده خویان بگریز + و با خوش رویان فرو سیدگان بنیان
 اسی دل از خواب غفلت بر خیز + و آب بیداری و بهوشیاری بر روی خود بیز
 که وقت تنگ است + و مرکب رنگ + و راه پیر از خار کسنگ + و در هر گوشه خوش

شیر و پلنگ است - یاران پیش از تو ازین تماشا کاخست بر بستند + و پیمان
 زندگی و ساغر هستی برنگ نشا در شکستند + دندان که رشک ده سلک گوهر
 از سیلاب پیری در افتادند + و بار محبت دیرینه از دوش فرو نهادند بصبار
 از دیدن سماعت از شنیدن و کیشید + و جنود قوی و لشکر نیروی بدنی از
 مجاست مار و به گردانید + ایدون وقت سفرست انبان از راه در گردن باند
 و بزودی تمام سامان نهضت فراهم باید ساخت + آفتاب زندگی بر سر دیوارست
 نفسیکه می آید بخو سافر در رقارست + خدایا من بنده عاجز و گمشمارم و از زشتی
 نودست شرمسارم همین سیمبر خود مار ایام را مین واقعات دیرین
 آنچه نه پسر و نیاقت پیشینیان است
 چمنستان شکرم جاوید بهار آفرینش را آفریدگار عالم از گلهای نخلانک
 و غله های بوقلمون نگین ساخته + و در بزرگ نگ شگفت کاری بواجبیا
 قدرت خود را جلوه صنعت نهاده حیرت آگین ساخته + هر که بر صنایع بدائع او دید
 غور چشم نامل بجای از غایت فروتنی و آئین یرستی انجست بدندان اند + نفس
 تعجب بر لوح سینه نشانده + و جلباب شرافت در خیابان خاطر شگفاند + و سخن
 اما این سرافرازان جان فزاید زندگی بخش تر از باغ فردوس است + و درین باغ

پرتبار و مانند گلهای دریا حین با تعبیرم خورشیدی می گردانند و بعضی مردم
 همچو عنایان قمریان بر نگینی گلهای بند جان کشیده به آتشین ناله سنبلیله
 بسرمی برند و چند کسانند که سرو آسازد و تماشای این باغ آفرینش
 می بینند و لذت های می یابند و بر حسن عروفت رت کامله و از هزار جان آفرین
 شدند و این گروه لاشکوه اشاهان امیران گردان فرازان میگویند و همه رباب
 و برباط و ساز از انامل انقیاد و فرمان پذیری می گویند و بعضی ^{تحقیق} حشاکان
 و آموحشکان زل بی فروگر افه درین ناله شکاه می باشند و نمک عشق و تلخا بر حشاک
 سینه بخلوص کامل می پاشند و بعضی نیز شرب و بان آفتاب رخساره اسباط
 همیشه بجان بی الاعلی می سرسیند و گروهی از بلند بینان و نوجوانان
 مشغول کرده بستر خواب خاک می گسترند و آواز داده و عاشقانه می سپند
 پاک درونان آگاه دل در عشق طبل مازاع گل خاطر اشگفته وریان می دارند و بعضی
 مانند سگالان عهد انش و شن بینش این پیش آتش پس در یارایه تنور فروخته تعبیر
 می کنند و می سرسیند که از افعی زر فاش خود را ^{بمنی دنیا} آتش از زبان جان سو زتر
 دامن جان مصنون محفوظ کردن بسیار صعب کارست و هر که از شعله جواله التماس
 عالم گیرش گریزان تر باشد و حقیقت در فردوس گداز است برین اطلاق صریح خبر که

سوار شد بہر تنفس نگ بد گانہ ولون آزادانہ می یابد و ہر رنگ کیشہای
 رنگارنگ فرامی نماید۔ ازینجا آشکارا و ہویداست کہ اظہار سوانح از منہ و کیشہا
 بقلم بر آن نہ و تسطیر و تحریر حائق بقلمون و زنگار و قلع نگاری میگویند۔ و گردیدہ
 کارنامہ نمیمی بر بست جهان آرائی و جنایت ستانی پندارند۔ و چون جنای
 گزارش و نگارش و قحات و البیان ملک امیران آئینہ و نام داران جاہ پسندیدہ
 تحریر و پنجه تسطیر بہ آید در آن سرمایہ آگہی بسیار و نور تجربہ در دیدہ ادراک شکار
 و چشم دانش پروری را فروغ بسیار و دور نشاندن کلزاساخت غربا و کم ہایگان
 و عامہ خلایق در زمین بیان لذتی موش فرازندہ و کد امی جاہمند اورا بر غبت اندر لای
 و قوجہ دلی چہرہ زیبای اورا نمی نگرد۔ اما یک گونہ عبرت و کیفیت انقلابات زمان پیدا
 می شود۔ و صورت بسر زندگی پیشینیان گردشگان از آئینہ گزارش ہویدا می گردود
 لہذا پارہ از حال نخست مال خود از ہنہا خانہ خاطر بر آوردہ پیش یاران ارخان می گنم
 و قطرہ از در پیکر و دہا زندگی خود بر سیدان سین از زبان سیاہ زاغ خامی ریزم
 و آن نیست قتیکہ ہوا سی سال نہم نخل زندگی ما را شاداب سرسبز نمود و در چشم
 پنج فوت سلامت نوز جان افروود۔ از چہنجا نہ بگلزمین کا نہ بلہ جناب بلوی محکم مظهر
 صاحب مرحوم نژدہ خود آرد و نہ و برامی رک کردن صحیفہ آسمانی و بہنہا پردانی بہ آموکا
 یادگار

زنده دل و شوقی درون پسر دهند و وجه بدین و کوشش گرفته کار بر روند و چنانچه
 در عرصه دوسه سال لوح سینینه بی کینه ما از نقوش کلام ربانی نمونه لوح محفوظ گردید
 و تعلیم کتب فارسی جناب حضرت مولوی ابوالحسن صاحب حرم شروع گردید
 پس چند روز کتش آب علف ما از کاند سهله بدلی آورد و در مدرسه جناب مولوی
 محمد اسحاق صاحب حرم به پسر دهند و بیشتر کار تعلیم بر او و پدر اب تاج حضرت مولوی
 عبدالرزاق صاحب مخفوف موفض بود و آن حضرت در تعلیم و تربیت مابعد آفرین
 فرمود و چندی اقامت مابریستان جناب مولوی ملک العلی صاحب هم قرار یافت
 و کوکب لب علی بهر توجه بزرگانه آنحضرت می تافت و دفن طب پزشکی از اطباء نامی
 دلی خواندیم و چند سال درین میدان صعب شوار گزار و مرفعه مرکب جبهه کوشش
 نیکو را ندیم و پس از چند سال اختر طالع این سیاه اختر ضیای خوش آینه پذیرفت
 و کل امانی و آمال در خیابان پیروزی و فیروز مندی به کفایت برهنه بخت و قلاوچی
 عنایت حضرت مولوی ابوالحسن صاحب مولوی محمد ظفر حسین صاحب
 آبشخور و آب علف مابصنوع لامع النور عالی جا گردون دستگاه نجم المهند جناب
 جواد الدوله دبیر الملک از پسر مولوی سید احمد خان بهادر دام تقابله
 حالا از یکی صحوبات کمره های منبری و تنگنای شستنتات و توزعات زمانه رشکارتی

پشهرستان رام و چپستان چرت خرمجاس و ماوا می ماگردید و چهل سال
 بیگذرد که این کلیم پوش خاک نشین ^{بیش عیش و عشرت} درین سرکار گردون قارقیم است و سوار
 نفاس برین آستان حبت نشان خیام است و جای سپاس است که تا این دم
 فیروزان با صوف آب برپای کسی نه ریخته ام و نطق انقیاد دیگری بر
 لمر جان بسته ام و چندی در چهری کوئیوانی پیش بهین برگزیده و اور برتقد و
 کارهای چکی گری زندگی بسر بردم و نقد تجربه و متلع آگهی از کار عد است
 بست آوردم و قضیه ظل گستر تا از دلی به بخور رونق افروز شدند و این
 لمتین از سلسله دیوانی نیکوئی بخشیدند و ویدرگاه خود به غراز و کرام
 نام داشتند و تنخواه از حیب قدس مقرر فرمود و چون از بخور بگردان
 از گلزمین مراد آباد در غازی پور و از آنجا در حلی گده حسب کشش آب نان طوبه
 فروز شدند و این خاک پیماے کوئی ناکامی را هم برکاب گردون قارب شدند
 علیگده تقراین ولیده درون به کارخانه سین سفک سوئیتری تفرات و چراغ
 فوری ما ازین شد که به تباقت و کار تصحیح کتب اخبار و غیره از ما تعلق داشت
 تخم به گونه مقابله در زمین نگارانی این فقیر میکاشت و کارخانه سوئیتری ابتداء
 یابود و طبع بر همه کارها شرف داشت و بهرشی که در آنجا بود و او ای بلند نامی

می افراشت + و بسیار خون و قوارج از پرده تنگ زبان انگریزی بگلشن
 اردو نگاشته شدند + و سندیان خفته دانش از رموز علم و سحر انگریزی شرف
 آگهی بخشیدند + چون خیاب نجم الهند بهادر از علی گڑه به برزین بنارس تشریف
 فرما شدند و از بنارس به لندن گشت فرمودند + آفتاب عروج سوسی
 در برنا کامی حجاب پستی آمد + و کوب بلند نامی و مکر و غبار آگین شد بهر حال
 پانزده یا شانزده سال تمامه و بمبرشته عیسوی درین کار مسلک ماندم +
 و مرکب ندگی خود را به هر گونه که شد در صحای نکبت و صعوبت راندم + اکنون از
 ابدت اجنوری شسته ام از کار سوسی روگردانیده و پیدین می زی که نامش نشن است
 از غایت فیاضی دریا ولی حضرت آقای نادار خود می خورم و ورقه انفاس را
 به آرام و راحت می شمارم + تا زمانیکه در سرشته مذکور مسلک ماندم در قعر محیط است
 منتهک ماندم + درین بازده سال به سبب مفارقت از سرکار خود بی مر اشتلم کشیدم
 و رنجها و صعوبت ها زمانه وزمانیان دیدم + در حقیقت درین آوان وری همچو تلخ آتش
 و محر قهر پاک ختم + و آتش جان ساز و رنگ اشتلم رخسار رنگ نکبت و مرلت در شرف
 سینه افرو ختم + چهار کس دیدم که در سخت درونی و شقاوت پرتویی و آزار دهنی
 در عالم امکان ندارند + و خبر مردم کشی اعتاف جوی از سلح خانه ازل بهر خود و درده

هر يك از آنها آبی لپ شانی باید پنداشت و پذیرفت و خود را بلوک و بادیه ^{سخت} و متغیر از ان غلشک طبع و زشت وضع آفریده شد و برای آشکار کردن او ^{تیرش و} و ^{سخت مزاج} چهره ^{چهره} او رنگ ^{چهره} استم ^{چهره} چشم ^{چهره} بر بندگان ^{چهره} رین ^{چهره} بر مان ^{چهره} غایب ^{چهره} رسیده ^{چهره} پیوسته ^{چهره} شفتیان ^{چهره} ^{چهره} برای ^{چهره} تادیب ^{چهره} و کشاکشی ^{چهره} ماتیاری ^{چهره} ساختی و ^{چهره} تن ^{چهره} توان ^{چهره} مارابی ^{چهره} در روانه ^{چهره} و ظالمانه ^{چهره} در ان کشیدی و حال تنخواه ما هر خطه همچو انفاس در گاهش بود و چون انفاس ^{چهره} مردم کم می شود و باز نمی آید همین سان تنخواه این فقیر در گاهش قطع برید و ان ^{چهره} عذاب ^{چهره} بل من ^{چهره} مزید و و از شمار روزی قطع برید تنخواه می ترسیدم که دیده باید نختمین ^{چهره} تنخواه ^{چهره} به ^{چهره} انجام ^{چهره} میرسد و ^{چهره} و ^{چهره} سلسله ^{چهره} زندگی ^{چهره} و ^{چهره} رشته ^{چهره} حیات ^{چهره} از ^{چهره} کرک ^{چهره} ابل ^{چهره} منقطع ^{چهره} می ^{چهره} گردد ^{چهره} در ^{چهره} این ^{چهره} شش ^{چهره} و پنج ^{چهره} زمانه ^{چهره} ملازمت ^{چهره} سوسیٹی ^{چهره} به ^{چهره} تمام ^{چهره} رسیده ^{چهره} گاهی ^{چهره} آفتاب ^{چهره} طمینان ^{چهره} آسود ^{چهره} امید ^{چهره} مانده ^{چهره} و ^{چهره} خشید ^{چهره} و ^{چهره} چون ^{چهره} باران ^{چهره} اندوه ^{چهره} برشت ^{چهره} زندگی ^{چهره} بی ^{چهره} حساب ^{چهره} رید ^{چهره} و ^{چهره} بر ^{چهره} خرمن ^{چهره} بشار ^{چهره} و ^{چهره} سماعت ^{چهره} برق ^{چهره} ناکامی ^{چهره} افتاد و ^{چهره} و ^{چهره} جمله ^{چهره} قوای ^{چهره} حیوانی ^{چهره} و ^{چهره} روحانی ^{چهره} جواب ^{چهره} ده ^{چهره} و ^{چهره} مانند ^{چهره} توده ^{چهره} خاک ^{چهره} بیکار ^{چهره} رن ^{چهره} شد ^{چهره} و ^{چهره} وز ^{چهره} بون ^{چهره} ترا ^{چهره} خس ^{چهره} شاک ^{چهره} گردید ^{چهره} و ^{چهره} یزدان ^{چهره} ان ^{چهره} هزاران ^{چهره} هزار ^{چهره} جان ^{چهره} که ^{چهره} آقاي ^{چهره} نام ^{چهره} را ^{چهره} ماسوی ^{چهره} سن ^{چهره} نگار ^{چهره} است و ^{چهره} و ^{چهره} دیده ^{چهره} عنایت ^{چهره} مروت ^{چهره} بر ^{چهره} حال ^{چهره} ان ^{چهره} مگر ^{چهره} نیست ^{چهره} ما ^{چهره} را ^{چهره} از ^{چهره} ان ^{چهره} ناخون ^{چهره} اسیری ^{چهره} ربائی ^{چهره} و ^{چهره} داند ^{چهره} و ^{چهره} کسوت ^{چهره} آزادی ^{چهره} نمی ^{چهره} بخشیدند و ^{چهره} و ^{چهره} آذوقه ^{چهره} معطر ^{چهره} کردند ^{چهره} و ^{چهره} آرام ^{چهره} و ^{چهره} راحت ^{چهره} و ^{چهره} عکس ^{چهره} را ^{چهره} سن ^{چهره} باختند ^{چهره} و ^{چهره} ایدون ^{چهره} جناب ^{چهره} نریل ^{چهره} مولوی ^{چهره} سید ^{چهره} محمود ^{چهره} خان ^{چهره} به ^{چهره} اقبال ^{چهره}

و حضور شباب مولوی سید احمد خان صاحب بہادر پرورش بزرگانہ میفرمایند و گویند
 آرام و آسایش میرسانند و و اما مانند ہر رحمت بحرچستان حیات مابلی احسان
 می بارند و یکی از نیازمندان افش و مدح گستران صادق پندارند و دعای تشکیہ
 سبذول میدارند فروغ تر از بیدل شاہان است و التفاتیکہ می کنند از دیگر کسان
 بوقوع آمدن سخت شکل مہرول زامکان است یارب این ہر دو چشمہ رفیع را
 تا خراسیدین فرزند خاور در میدان ہستی بر سر عالم و عالمیان نور افشان ارباب
 شعلہ آتشین صدف تاج مہابت اقبال فرایزدی برفرق ہالیون این ہر دو پیر
 و سپر روشنی بخش جہان جہانیاں ارادہ جہت النور الصادق اشعار
 یکی شاہ و دیگر شہنشاہ است
 یکی بحر اکرام و جو دوخا
 درخشان یکی همچو ہر منیر
 جہان است از رفیع شان کامیاب
 زبان انگلش آموختن مہندوستانیان این زمان
 ضرور است

بر دانش پژوهان آسمان پایہ و دشمنان سپندان عرش ساینکو دوشین سپید است

که نسبت عایا باد اور وقت همچو بوا کلست و مانند شسته باطل و اور وقت
محیط متواجست و رعایا چون سبزه ساحل بصیارت بخش مسرت استراحت
و اور آفتاب جهان تابست رعایا نور اوست و باد شاه مثل مهر و ماه روشنی بخش تاریکی
رباست عایا همچو انجم فروغ و ظهور اوست و باد شاه بسان کالبدست عایا روح
باد شاه عادل همان دریا نوروست رعایا لوح او و استوار بند سیان عایا و او بخشنده
ایزدیست و مرتبه شاه جایت ستانی و جهان بانیست و و شیوه رعایا طاعت
پیشندگی و جان فشانیست و از اینجاست که رعایا را بر زبان علوم و فنون
توانند و وقت قادر بودن باید و مکره از شسته حوائج ضروری جهات لابدی از
ما خلق نطق شاهی کشودن شاید کسیکه بزبان مانع گفتگو می کند و بر و ساد و
تقریب نزدیکی حکام پهلومینزند و هر که از زبان شاهی ناآشناست و از خواهان
حکام شسته در بار در مانده و همیست و شب نیز زندگی در ریگستان و بار و درمختی
همی اند و نقدش مسرت و زبون طالعی لوح هستی می نشاند و دانسته زبان خوانده
انشاء و اوران اظهار اسرار مافی الضمیر محتاج ذریعه و وسیله نیست و عرو
را زبانی را از حبله خاطر هر جلوه و اندازیکه خواهد تحت سمح حکام می نشاند و وید
که گزیده لشکریان را بآب ندرونی را از مضارب گرا و می می نواز و و فرمان فرما

زبان دانان خود را و تا و چینه دولت خود پندار و و نور افشان ^{سمع} شهبستان
 دانش فرزانی و بخت شاسی نگار و و اکلیل مکمل عزت بهروزی بر سر نهند
 و کسوت آبرو و مهابات روز افزون برش پوشانند و از چنستان شاخ و شاخ اکرام
 و انصال بی مراثی خوش افقه و شیرین تر از جان شیرین اعزاز می بخشند ^{کوناگون} و طلیح
 خوش منیع بر دوش میاز می اندازد و پیوسته مجر از ویش از نشه و خضران
 آتش بسته به فروزد و و خانه تنایش از جلوه نور بهروزی محور تر از باغ ارم ^{انگشت نکند}
 سازد و انداختن حامل گهی اسنه مشکونه و علوم مشکونه در گردن دراک هر شمشیر
 زیباست و و فراختن ای خواندن عبارات هر گونه خط و میدان یافت هر دانش
 پرتوه را اولی است و و اندر اسنه مشکونه بهر دیار یک رسد غریبیت و و در هر یک
 رو و آرزو مند باوی و و بخت شنیده ام که آملون القلم زید بن ثابت را بر
 آفرین بنان عبری ارشاد فرمود و تا باب گفتگو در سئالیه با یهودیان به آسانی باید ^{کشود}
 چنانچه ایشان بان عبری نیکو آموخت و و ذخیره لیاقت و لیاقت آفرین جو خرنه
 خاطر اقدس اندوخت و و درین زمان که وقت برهنه بستانیان از بس تیره و تاریک
 و راه ندگی سخت شوار گرا و بار یک است و از ویده دانش آگاه درونی باید دید که
 شخصیکه زبان انگریزی میداند و علوم نگلشی می خواند و می نگار و شایسته بهر یک کار

اہمیت جلوہ فروزست + وہر کہ انگریزی نہ اندہ و از مذاق اوانا شناسست چو
 آتش آراوند و حرمان سپند وار در سوزست + برداشش پشیمان و تو لک
 لبعاں آشکارست کہ ضرورت و پنجست یکی ذاتی دویم عارضی پیدا است
 نہ ضرورت ذاتی جانب انگریزی انی درین زمان ہر کس را از اہم ضروریات
 تحصیل اوز متحتات + چرا کہ جملہ علوم و فنون کہ ادوات روزی آفرینی و آئندہ
 بسر کردن ہستند در زبان انگریزی بالتشیرح والتصریح نگاشته اند + و ریاض
 ہمیشہ بہار غرت و مفاخرت در زمین انگریزی کاشته اند + و انایان انگلستان
 ہلکی بر بہاد تجارت و فراغت جملہ امور دنیوی را پس از تحقیق و تدقیق فراوان
 و تجربہ ہای بیکران لب لباب جرائد خود نوشتہ اند + و صدق و کذب و
 حسن و قبح ہر مہر بہ طرز گزینہ و انداز پسندیدہ فراموش نہ اند + و دنیا صحرا
 و دشتی و کوہستانی نمائندہ کہ در آنجا شبہ نیرخامہ تحقیق انگریزی نہ رسیدہ + و
 بنظر غمی آید کہ در آن جہاز دریافت اراک انگلشی نہ دویہ + ہر فلک الب را
 بی تحقیق نہ گزاشت + و بر زمین بی تدقیق بزی نہ کاشت + بوم شور را از
 انہار رشاک گلزار نعیم نمود + و در ویران کہ ہما چمنستان ح افراغصب کردہ
 و آسودگی و بہبودگی کہ شود + و بسا عجائبات آفرینش کہ پس پردہ نہاں بودند

جبهه فراوان خورشید و آتشکارا کردند + و صحو بات سفر را از روشنی حکمت و
 دانش خدا و اوسهل تر از دم گرفتن نمودند + و انا دانند که دانستن زبان انگیزی
 ایوان حیات راستون محکم است + و سقوط آگهی فرمندی اقوام شرف و عظم +
 درین زمان هر انگیزی دان در انشا خون ندگی امیرانه و آزادانه می گزراوند + و عینا
 توسن توجیه ابهر جانبیکه خواهد شایانه گرداند بهر راهی که رود و به هر سنز لیکه رسد
 جای برک اوست + و به هر دیکه شهریکه در آید ملجاس و ما و ای اوست ^{نظام}
 که همه بارسمانه بر دیوار مکنه و ستون یاست هر ق که ستون استوار بودند با نقاش
 مکان مضبوط و مستحکم است + و هر قدر که ستون خسته و بوسیده باشد سقف هم
 همچو گل بر نم است + و باد شاه مثل سقف و سمانه مکان است بله رعایا و بر ایا مان
 ستون بار بردار دی شان + تا زبان شاه می ندانی نقش یک رنگی برنگین دست
 شاهی نشانی + و دیم ضرورت عارضی است بحسب ^{در} روش زمانه است
 که طرز زمانه و طریق آونه را عارض است جمله حوائج انسانی و نذرتهای زمانی و آونه
 رسته انگیزی اند + و در هر باغ گل و سنبل که بینی بی از دیار انگیزان سید
 و هر سیوه که می خوری از گلستان انگلستان می خوری بخلیک شاه که کنی تخم از
 از تا انگیزان یابی + بهر حال انسان بی انگیزی دران نا ان یابی حیاتی است

و اعمی تر از شب پران + نظر حال زمانه باید کرد که قوسیکه طلیسان علوم انگریزی بشمار
 کشیده از بذل اعطاف شاهی برسند کامرائی مشکلی گردید + و هر که از تارسانی نخست
 و بنمونی شو بختمی از آن گزیده فن محروم ماند + او در حقیقت در گروه شریفان جا میماند
 شوم تر از بوم ماند بعضی نکته چینیان یا ده سرامی سر ایند که از خواندن انگریزی
 ارک سحر کذب بهیچو گل ندیده سر بسجده اند + ام می اند + و در یک معرفت و دشمنی
 از گرد و احادین هنر تا پاک تر گزیده تر از شکست میگردد + بجان شد چه فهم و ادراک
 نازک است که از تحصیل زبان انگریزی پای ایمان از آچین فرمال آسمان پاینده نیست
 و از حواری اعتقاد غبار کفر و فسق برخیزد + مذہب شسته خام تر تا نیست که از حواس
 تکلم از هم بشکند + و شیشه نیست که به ادنی صدمه پاره پار گردد + ای یاران
 زنده درون و امی دوستان صداقت مشحون برگزارش ما گوش نهید + سخن بشنو
 یعنی نخستین ایمان از صدق درون اعتقاد کامل بردا و حقیقی آرید + و خوششورا را
 صادق پندارید + و از گفتار سرور کونین خط کردار خود را اصلاح دهید + و فر گفت
 مردان را اکلیل مرصع تارک ایمان نگارید + آن انگریزی خوان را که منہک در کوشش
 و غوایت می بینید + و از مشرب شیرین سیرابی بخش مذہب رمی یابید + او
 عاقبت اندیش در حقیقت از نا امان روز کامل الایمان افتی الاعتقاد نبوده + چگونه

دلش از سیکره خواہشات صوری و لذت ذات ظاہری پیمانہ تذبذب المشرقی بہر دو
 درین امر مقصود انگریزی خوانی نیست بلکه وہم خیالی و شیطانست و نیکویدانند
 کہ ہر کار تحصیل علوم انگریزی مسلک صاف و پاک ایمان از دست دہد و مطلقاً شکر
 اسلام و خوبی ایمان نہ آست و از لذت حب خدا و رسول و مذاقی نیافتہ عالمی است
 آگاہ و روشن و شن ضمیر ان صداقت مشحون کامل ایمان باشید و راہ درست صدق
 و صفادر ہمہ جہات صوری و معنوی بہ پیانید و علوم انگریزی بہنجی تجوانید کہ کلید
 کنجیستہ بہر روزی عزت و اہبت گردد و آن طرز ناشایستہ پسندید کہ موجب سیاحت
 و لذت در بزم ہم چشمان و نہ بیان شود و انسان خام استعدا و ونیم خواندہ انما
 نا کام می ماند و و بچہ کار و کامل العلم علی الدوام سکہ نکونامی و بلند ہمتی و الواعزمی
 برنام نامی خود جاری می فرماید کہ کار خود کن کار بیگانہ مکن بر آگاہ
 درونان پاک اندیشہ و نازک خیالان تو لک پیشہ پوشیدہ نیست کہ این بر نہاد اندر
 سرایان کہنہ زمان و ستودہ جریہ پسند خوش طرازان پیشین او انست و و گردیدہ
 بہست خردوران بیدار و ماغان میمنہ نش بسا و پسند بسیار سودمندست
 و شیرج او بیکران رچند و مرا از کار خود کام فرسودن و رنائل گرامی نیاکان
 عالی تبارانست و شادان داشتن خیابان قانون نیکو کاران سلف آبای

حرفه پیشینیان + گرد یکدیگر خیر حرفه و هنر و الانیاگان خود را از دام مزالت
 گزاشته در پیشه دیگران گراشید + همچو سگان گرسنه ریزه خوار و دناست شعار گردید
 و از قربال آسمان ^{نیزه} ^{بالا} زمین لیاقت فرو انداخته بجاک ذلت گراشید + بر بلند بینای باد
 هوید است که ارمیش ^{پایان} داران در کارگاه کوفشانه جامه نه بافند و بخاران نسوزن
 خیاط کاری نه کنند + بلبل هزار دستان بر گل کاغذی نعمه جان فروز نه سراپا و
 پروانه شمع پرست بر روشنی چراغ جهان فروز جان شیرین نه بازو + هر سیکه از کار خود
 بیگانگی ورزید + آواره دشت نکبت و اذیت باز گردید + اگر قوم مسلمان شیوه دیرینه
 و طریق پائینه را از دست ندادی + در خانه ناکامی و بدفرجامی کالامی و نه نهادهای
 کار خود گزاشتن در زمین دیگران تخم کاشتن است + و چشمه آب شیرین از قافورت
 انباشتن + از پیشه خود روگردانیدن دیده و دانسته دامن درختن +
 و بر سر چاقو آویختن + و در گلزار همیشه بهار تو لک میوشمندی خارج جلودندان ^{نابریختن} ختن
 و در امواج دریا خانه ساختن است + واضح است که در صنایع بدائع و دیگران ^{پهانی}
 به بادی النظر از بس ناواقف و ناآگاه است + و در منزل نوگم گشته راه +
 تا زمانیکه در کار جدید فروغ کمالی بهم رساند و ابسکان از جوش گرسنگی استیز
 خواهد داشت + و نقش خاکی و خاکی در صفو زندگی خواهد شکاشت + مدتی باید که خا

آبائی را از کلبه ناکامی بکمال آینه بزم بکران گزیده اندازد و باز آفرین
 چشمتان سی در شاداب مضاربت آگین سازد و خانه عشرت از حور و خورشید
 آبادانی باید و در برابر تاباهای کان آشیانه بسین و کاشانه ساختن و
 شسته را سیاه تر از دل زنگی نماید و در پیشام گاه خرد آرام و آسایش در
 نزد آبائی است نه در پیش خورده بیکانه و تا در آنها خون فن بهر خویش جلوه افروز
 باشی عروس خوش نظر راحت روز افزون هم بپل و دهم غایب است و در موضع بیکانه
 ز بسین تسبیح انقاس ایچو مسافر و تولید درون شکسته حال شمردن است و در
 گوناگون آوند و افسرده دلی مردن پیدا است که اگر زایدی کو را ندیده از محراب
 مسجد صکا طاعت برداشته بمی کده در آید و از آب گلزار رنگ چهره را تابش
 و فروغی دهد و پیانه پیمایان آتشین آبا و مهر و ضحک و چشمتان بازند و دستا
 زبده و تقوی را بار نیچیه می گساران سازند و اگر کسی جام پیمای خون آینه تن
 رزان در سبزه خراش نماید او سیر بخیر لعنت ابدان گردد و بر ظاهرت که با و پیمای
 ما ضحاک در پا خرد و اندیشه آسمان پیرشیدن است و مسایه سودگی بخش و آرام
 و خشت چهار پنج را در نفس بر خود میفرود تا یک گردانیدن و این خون جبین و خضر
 خردون دیده جهان بین دانش و فرزانی را کو سازد و وزا بد شرم و حیار اسر شده

در گذراند آرد + می نویسی کار قوم سفید و شیر و مردمان رزین کریم است + نه طریقه
 شریفان عالی شانانی شان و بیبه + هر که خیر کار و با دوست شجاع میدان
 دلیری و دلاوری است + و فرمان فرامی دیا آرا و می خوش شکاری پیدا
 که تا ضیغم خواد پنجه در اجیره و چوبستان خودست شیر غریب است + چون
 از چوبستان بیرون خراسید ^{بخت} دلیل تر از شمال و درو با مسکین است تا زمانیکه ^{بخت}
 در سر و پیشه خویش است در چشم هم چنان هم کف و سوخ و از همه پیش است + چون
 در کار بیگانه مصروف شد بهر دریکه و در غار و کاسه لبی طهوف + در اینجا
 دیگر هم شنیدنی است + و در گوش ل نهادنی است + یعنی براسه استجاح امور دنیا
 و اصلاح جهات ایران خانه پیش قوم دیگر و دست خود را ز گردن و حسن انان طلب
 علم و هنر و انمودن مضایقه ندارد + و چراغ روزی آفرینی و فراهمی آتش بسته را
 فروغ دادن از هر جا که باشد نور دانش بلند بینی را نه کا به + استوار می و استقامت
 آسایش خانه معاشرت و اباست بهر بنحیکه رود و بهر طوریکه بدست آید زمینهار
 نگار و + و به طرز نیکو بیاموزد + و عروس گال را کسوت جمال افزا پوشاند + و به
 و رموز ضیق و به قواعد دقیقه او فرارسد + و از چین الواعزمی بطریق نهند که کیفیت
 فراشی را به تیار آید و در اک چشم فهم بخوبی به بیند + آموختن زبان های مختلفه

و علوم متکونه و فنون متکونه نوز خرد می افزاید و کوکب بخت راحی درخشانند +
 سخن اینست بعضی است قطرات است سگال کار روزی آفرینی را گزاشته
 در آموختن همیشه و حرفه دیگران نگاهلوی بلیغ و جبهه بیکران بتقدیم می رسانند و در
 حصول آن نقدی بکار زندگی را را ایگان بر یک بوالهوسی می اندازند و اما چرا
 فزائگی و کمال و بیاقت نوری و ضیائی در کاشانه ذات خود نه افروز ندهند و سوره
 ناهموری و عالم پسندی نه اندوزند و آسان از زبانشان ندانند و در شیر
 و شتر فرقی نه انکارند و مصداق ازین سورا نده و زان سود را نده می شوند +
 و کاسه گدائی بدست گرفته و دلق خواری در کبر کشیده در به در خاک بهر می گرد
 و کوکب از صدای نازیبا که مگر سینه ایم و محتاج ایم دماغ آسودگان مان می خورند
 کاری و هنری باید آموخت که از چراغ فراخ حوصلگی و دانش پرورشی شاید
 دامن امر و خام کار خود را پیش منجم طبیب پیش طبیب منجم فرامایند و در آخر دنیا
 و حیل سازی می گسترانند این سخن را آویزه گوش جان باید کرد یعنی هر که پیشه آبائی
 جلای روز افزون داده زندگی بسر می کند آواز او نه و معرزه نه می زید و از بوی شام
 به روز می دماغ آبرور اسطر دارد و همیشه از گشت آرزو خرم آن سوده ولی برادر
 و گاهی بر فراغ بصیرت شکست امارت بکشد و بار نیفتد و هر که انگیزد همیشه آبائی بخود

آتشخوردند و گاهی از آتش بسته کفن امید اگر م نه سازد + و آتش بخت غ اباالی
 و مرفه الحالی در میدان عیش و نشاط نه تازد + چرا که هر سیدار درون در وسعت آباد
 فن گیران دانند آموز و نا تجربه کارست + و در نظر الو الالبصار نه او را اغراض و نه
 وقارست + اگر کسی حرفه پیشه دیگر آن موختن خواهد در آن شمع کمال یتجانی باید فرو
 و نه سیمیه آتش حرمانی ناکامیابی نه باید سوخت + اگر مرد کامل بلیغ العیارت
 بهر جا که رود و به هر بازاریکه دکان حرفه بکشد باید همچو نور مردان چشم زمان زمان
 نشیند + گاهی خا نا صنجاری و زبون شعاری از دشت خواری نه چیند + و نه
 خار و خرمانه چشد + و بار جان فرمای خار و ترنج از دست زمانه بگزیند +

ساز سخن سرودن ^{نخستین} اسرار نهانی از کلید فکر آسمان
 سپر کشودن است

بر درون سخنان باریک بین بزم خیال آریان الاتکلیف روشن هویدا است که ساز نظم
 سرودن گوهر جان شیرین را از مشق تیز دم فکر عرش پرواز سفین است + و بر سر
 اندیشه و خیال بندی که در آن خارها تر و دو صعوبت ریخته اند غلطیدن + فتن اوج
 مضامین خراشیدن بر بام معانی بی معاونت ارچین عروس و قوافی که تا سخن
 سرائی را نیکو شفشیا پهن است + و گل خیال سخی را دل آویز بود و وزنگ +

بسا از محالات است + و بلا پیودن صحرای پشمارا عزم مض و دقایق سخن می شود
از عالم مشکلات + به بادی نظر آب گلزنگ خوشنما عروض و اصول آن
به طرز دلپسند و آفرین جمیعودن است + و غرقه مزاولت سخن آفرینی بر شوک
طبع سلیم کشودن یباست + چون ازین منزل به ناکالما سبب رسد
در گذرند و جوهر سوز و فی طبیعت در تنج فکر و اندیشه فرا بینند + و نقش نگار عادت
خوش بیانی بنظر در آیند + و شبها از مسانت و زرات و بلاغت و فصاحت
بر دست طمانیت نشسته دانند + درین زمان مام توس خيال سوی میدان
مضمون نگاری منقطع سازند + و گوی خوش بیانی بدست آید پنجم کب
طبع فلک سیرا سودی مضامین مهاجرت و لبران مفارقت گلرخان که سخنوران
پیشین زمان گفته اند + و آتش سوز و گداز در کانون بیان بویژه گدازش آفریده اند
به گردانند + و در محراب التباب اضطراب پیش دل سوزش جلبرنج اریج اثر دل پسند
هر سخن سنج بر فروز و ازین تتبع دیوانها و شربان کهنه خيال طرازان یک فکر
و مضمون وری بجوش آید + و دریای خفته سخنم باریک بینی از فیضان روحی که در شمع
در خروش آید + سخن شناسان را لازم است که پیوسته سحر خیز و آفتاب سوار
باشد + و از نور بیکاه جام فیض آسمانی و پیاپی نیرتاب لرام یزدانی در روشن

نور سپید دم دل مرده را زنده کند و شمع هوات زنده را افسرده سازد و در نیوت
 در یخ لطافت آفریدگار عالم بر خزینه دلها کشاده باشد و دوست فیضانش
 در بذل بخشش آرزوهای مردمان همیا و آماده و محروم ندیشد و خیال همگی نیرو
 صوری و ستونی آسوده باشند و ابواب مضمون هر گونه از هر سو کشوده
 گنجینه ادراک خزینه فهم و کار را به طرزی به کاود که زر مضمون پراثر و جنبه
 رگ دلهای سخن سرایان آفریننده آتش جهان سوز عشقیه عاشقان بست آید
 و دل مرده کسوت زندگی یابد و این گره از ناخن گداز و پیش نهانی وامی شود
 و این صید گاه از خوش الحانی و خوش خواندن اشعار فراقیه مضمون عشقیه که
 در فراق و مهاجرت گل و یان گفته اند بست می آید و چون از خواندن اشعار
 کهنه سخنوران سنجید بهنش طلیسان موزونی طبع بر دوش کشد و درین نفس چیری
 در وصف لبران نازک اندام و خوش دیان محشر خرام مشتمل بر سوز و التهاب
 فراق نونید و از گلزار فکر گلهای مضامین خوش رنگ چیند و هر قدر سخنور
 بر نگاشتن نظم قادر بود و از دقایق مرلفه و ما هر بود و همونقدر در نوشتن نثر
 کامل العیار و بلیغ فصیح خواهد بود و معاملات مشکله و مهات باریک است و طرز و پسند
 هر قاصدی ادانی خواهد نگاشت و در حقیقت خوشنمائی نثر یکی از مقتضایان انواع

و فیوضاتِ رزانت و متانت از درگاهِ نظم است + اندرونِ نشر از استیلا بطنین
جانگدازان و آنگارم است + چون ماه از مهر و دریا از ابر فیض می یابند و می تابند
و موج می زند بهینسان نشر از سرکار نظم انوار فصاحت و شسته بداعت می اندوزد
نظم مثل دریا است نشر گوهر خوش رنگ و است + نظم گلزار همیشه بهار است
نشر گل زندگی بخش دروست + نظم آفتاب کتابت نشر شعاع او نظم
همچو سلطان فرمان ماست نشر گنجینه و شعاع او + از دیدن قصاید سخنوران مشن
و رکابِ نشر روحی و جان می افتد + و مطالبِ نفاذ اندک و معنی بسیار از زبان
خامه می ریزد + و کسوتِ خوش نمائی عبارت و ولبستگی در بر کند + و دلِ افسرده جان
مرد و همچو دم عیسی زنده سازد + در عبارت آن شان آسمان پایه پیدامی شود
که گویا فرمانفرمایِ برونزنگ شاه می فرگفت میفرماید و از تیغِ فقریزه هر در شیر
ممالک می نماید + تسلسل مضامین و تخیل فقرات نشر را از طرز نگارش قطعات
حاجیه و رباعیات و خمسه ها و اشعار متفرقه استنباط باید نمود + و راهِ شستگی
و فتکی نفاذ و استعمال محاورات و استعارات از مطالعه ترجیع بند باید نمود +
نشر چنین باید نگارشت که جان خفته را بیدار سازد + و بیدار را از جوش سوزش
پیش آرد + و در خمرین شکستِ توانائی آدخشی بی تابی اندازد + و هر شنونده شعاع

هستی را بر نیز رنگین شارسازد به بهنجیکه دست حکمت متانت و بلاغت
 و بندش لفاظ و شستگی عبارت و اوج آرش از ^{معنی شگفت} قصائد و قطعات رویناید
 همین سان کانون تپش و سوز و گداز و جنبش ^{معنی} گداز و زرم دل الهی الهیانی
 از مزاولت مشنویات و غزلیات عشقیه که در وصف سمن و بیان گل و یان
 نگاشته اند مشتعل و فروخته می شود و گل سنجیدگی لفاظ و آرش از
 چمنستان غزلها و مشنوی با بایده چید و بلوئی خوش از رنگینی عبارت چنانکه
 شاید بایده شنید و مضمون نگاری سخن سرانی به رنگیکه باشد گزیده و نهاده
 ستوده هادی و شائسته مرث طبع رسا و فکر سلیم در کار است و در بازار
 سخن گوئی و همین ذکر را با اختیار و اعتبار است و سرودن ساز سخن
 و نشیئه عبارت نگاری شور افکنی بی زندگی بخش و شگفت افزا سرودن
 و اندوه فرساست و پایۀ سخنور معنی پرست برتر از عرش معلی است و چنانکه
 گره باغموم و هموم را از رشته خاطر اندوه سرشت میکشاید نظم و نه است
 و کار دیکه داغ تشنگی و توزع و آوازنگ از صفحه سینه بر واید و شیرینش
 بلاغت گستر و معانی پرور است و ^{معنی} سخن گوئی خوشتر و نشاط افزا تر از
 از ^{معنی} زین مسرت بخش تر از آب گلزنک است و ورا و اندوه و ^{معنی} دهن و حزن و غم

بر خاطر سخن آفرینان از بس تنگ است سخن خزینه رحمت آسمانی و از نهانی
 را کلیه است و هر نفس یکدمی و ویشاشت ده و غور می بخشیم چو روز عید است
 سینه سخن طرازان مطلع زرین همکایان است + بر دلها منشیان ^{عنت}
 شعاری پیوسته از طراز اعلیٰ فیض ^{آفتاب} روحانی و اما و جاودانی است + سینه سخن
 آفرینان در یکا ناپیدا کننا را سر ابر نهانی است که در آن نگارنگ امواج رحمت
 ایزدی شکفت افراست + و از هر موج زندگی افرازی او تماشای قدرت ایزد
 بی همتا است + و بعضی محیط قلوب ^{دیار} نیز نظم و آراغات صنائع بدائع موج زن ^{ست}
 و کسی پرده نثر طرازنده گل سخن است + و کسی ^{سیلاب} اشیه رنگین نثر نگاری است +
 و کسی با طرز ساده و صاف دوستی و یاری است + و کسی لغظی و لغت جوئی
 و صنعت با دقیق را دوست دارد + و کسی از نیروی جناب طائر فکر و اندیشه آسمان
 سیر با وج معانی خاطر پسند و دل فریب پر پرواز کشاید + و کسی نغمه صوفیانه
 و عارفانه می سراید + و مرغ دل را از نفس سینه می رباید + و کسی در نثر گزار
 و نگارش آتش سوز که از عاشقانه افروخته و مشتعل دارد و نفسی از آلهاب شعله
 مهاجرت و مفارقت سخن بیان عروین جان را مضحل دارد + و غرض که سخن سر
 به رنگی مطهری که باشد خزینه داری اسرار یزدانی است + و شرف آگهی از روزنهانی

وراز مخفی آسمانی است + سخنور احیات جاوید و زندگی ابدی است + و بقای
 نام او تاقیام و شادابی درخت چارینخ ماندنی است + زنده درون را
 شیوه معنی گستری سخن آفرینی است + و طریقه^{دنیای} این ده خدا پرستان خدا جویان
 خلوت پسندی و کیسویشی است + سر تیکه خداوند سخن را از نگاشتن مضمون
 تازه می شود بلند تر از فتوحات هفت تسلیم و خوشتر از نشه شاهی است +
 بیشک سخن گستر و سخن آفرین گزیده آسمان الهی است + و طائر اندیشه شعر
 بال پرواز بالاتر از عرش معلی میکشاید + و نور لاسکائی و ضنائی آن جهان را
 همه بیدار دلان^{دیده} افرازمیناید + زهی شان کبریا^{دیده}ی است که از خزینه سینه سخن
 گستران جواهر زواهری بهای فصاحت و بلاغت و ستانت و رزانت
 آشکارا می شود + و در دار خلافت آدم سکه بلند نامی او دامن جاری می^{دیده}
 هر دامنش پروه چرب بان را ز نهانی خود را به پرده نظم و شعر ظاهر می کند +
 و شمع اسرار را به فانوس گزارش به طرزی پسند می افروزد + کسی را
 نثر نگین متانت آگین خوش می آید + و کسی بر سادگی و صفائی عبارت
 می میرد + مذاق سخن هر سخنور را حسب استعداد و رسائی فکر و ذهن اوست +
 و هر گلی را جدا رنگ و بوست + نثر نگاشتن به مارت و وزارت می رساند + و نظم

خوشتر است به کج آزادی و دشت می شناند به هر که را دلش و پیشش ربه است
 او خفته و فریفته حسن جهان فروز عروس نترست به هر که را چون اینجولیا
 و دشت جهان سوزناوی و ربه است به او در صوای جولناک نظم نگاری
 آشفته دل خسته پاست به نثر نگاری غبار خلاص از پای اقبال بلند بهی
 می شریه به نظم سرائی دلچ ادب و فارصوبات رامی جوید به از فروغ نثر
 کار جهان جهانیان جرامی یابد به و هر معامله دینی و دنیوی و جمله کار و بار و
 و معنوی از فیض نثر می برآید به نظم و حق عاشقان دل دادگان آسودگان
 خفته بخت خوشترست به و تنو عشق را شعل سازد به و عشاق را بمطوره
 اندوه و وزن سرنگون اندازد به نظم دل خوش کن سخنور و سخن فهم است به
 و نثر حقه کلاه حاجت روا به جمله انا مست
 آزادی معجونیت مرکب اجزای زشتی و نکوئی
 در خیابان آزادی و طبع العذاری بسا و اشوران آفتاب درون بسیار معنی
 طرازان لطافت مشحون گلها به خوش نگ مشام فروز شگفتانیده به و گها
 شاخ در شاخ از چنستان نایده و سنبستان فهم و ادراک برآورده ره آورد
 پیش سخنوران زنده دل گردانیده به سخن آفرین حسب نهائی پیک فکر و قاصد نیده
^{معنی غنچه} ^{کوه گون}

خود و عروس مضمون از حمله باطن بر آورده بر مضمون بیان و تحت گزارش
 جلوه عالم افروزی می بخشد + و داد و ستد مضمون از سخن شناسان مان می خواهد
 از تبهات این و سیاه عبد الرحمن هم گوهری فی الضمیر خود را از مضمون
 نکرده اندیشه بر آورده بدامن گفت می اندازد + و در جاک مین از لالی آید آفت
 و خیالات نهانی به خالی کردن می پردازد + باید دانست که آزادی بر او را
 و شاهان و اگستران همچو کمال سجا هر بصارت افزای دیده خرد و دور بینی است
 و زیبا لباس و رنگ آرایان ملک انصاف و عدالت گزینی است + هرگاه
 و اگستر را باید که خود را سایه نیردان پنداشته ظلمت ظلم از صفحه این سراج
 خاک پشید داد و دهی به رباید + و جهان جهانیان از نور زرین به مهر
 و اعطاف و عدل انصاف منور و روشن فرماید + و کمر داد و خواهان کاغذی
 پیرنیا از کمر بند داد بخشی به بند + و داد و ستد مناقشه از روی
 متخاصمین از آفتاب لون جهان داری در شوید + آزادی علماء و خلعت نشینان
 که خط ترک بر تعلقات عالم کشیده بر او تهنائی خیزند + و حامی توکل
 بر پای آرزو حاصل نمیده خاک دیواری خورند + و خوش می زیند سزاوار
 و زیباست + و بودن فقر و محامدین ^{قناعت گزینان} دام گاه خرد همچو کمیاست + آزادی

علما فروغ دین ایمان است و از پیش نفاس گزیده ایشان امن در جهان است
 عالم کامل ایاید که عامل بر علم آزدانه باشد. راه باطل به اغوای نفس توأمه
 نه سپاید. راه حق و راستی بلار و داری فراماید. و برست آسمانی را در غلاف
 ناویلات رکیکه نه پوشد. هر چه گوید راست صاف گوید. و مسائل صادق را
 بزرنجیر دروغ و کذب. سرائی نه بندد. شعار گزارش مظهر بیان آزادانه دارد
 و فرمان داور آسمان را شاهانه بساکنان خاک فرارساند. و حق را به باطل نه فرو
 و همچو خم می پیچوده نه خردشد. و بسبوسه کنه جو به نرخ کند هم نه فروشد. و در اخفا
 نور است سگالی نه کوشد. آزادی خدا پرستان و ایزد ستایان هم نیکو درو است
 چونکه این گروه شرافت و صداقت شکوه چگونگی این سرای تزییر را می شناسد
 و برستی ادراک میداند که هستی این سیلگاه بی بنیاد و کم نیر و ترازنج عنکبوت
 است. و آخرین آرامگاه تنخته تابوت. روزی کلیم زندگی ازین سرای خاک
 بروشته باز آید. عدم برونی. و نقش حیات را از ورق هستی بکنز تکامل
 سردنی. و این توده کلی را به گل محمد آمودان. و به کنج خاک گور بخواب بیداری
 و اما آسودن. و این مرغ روح و روان که اکنون بر شاخ زندگی نعمته است بنگارنگ
 و نشیدگاهش سخن و دلکش میکشد. و سخن های چرب شیرین می سراید. و روزی

چمنستان فرشته فریب پریدنی + و این کسوت و اکوب که برتن خاکی زیسته است
 بین جام تبختر و خود آرائی که زمان زمان از دست ساقی زخون می نوشند بجا که
 بختی + و این بزم سهرردان به طرقت العین برهم شدنی است + این گروه سنجیده
 اش از جیش و یک عشق ایزد برحق و محبت خالق مطلق از همه تعلقات فانی
 یونی ورزیده به آراستگی ایوان زندگی دویم می پروازد + و غرقه آزادی آزادی
 ی پوش + و پیوسته خاطر از گردن غیر انداخته در پرستش آفریدگار عالم
 ی ماند نفسی بی یاد الهی رختن ندهد + و در سیکه بی یاد او تعالی گزرد و ایگان پند
 زادی این ستوده رده را که از وزیرگان تیمار ایزدی اند بسیار زیاده خوشنما
 و حقیقت از زمین نفاس متبر که شان هوایی ^{نما} گلشن آفرینش از آمیزش یا پاک
 بصفاست + آزادی مایه داران سودگان به لباس نگارنگ ملبوس است
 هر آینه به عروس خویش خود مانوس + خط کردار بهر والا پا به آرایش جداگانه
 بنمونه آرزوی خود به طرغمی سرآید + کیفیت آزادی این گروه والا شکوه زخیر گذارش
 عشق ناطقه و دبیر بیان بیرون + و از حیطه نگارش نگارندگان بیدار خیال
 فنون است + هر شاع دار را اکوب شگفت افزاست + و هر جامه دوزنده
 غن قریان مبتلاست + بعض خوش طالعان هستند که از مصطفی مجاست مصداق

علمای زنده درون ستوده سگال جرعه کش عیش و عشرت اند + و پیوسته
 از آب گلرنگ دولت صحبت ایشان سرست مسرت اند + این مردمان همه تن
 آسین و انگامون هستند + و موجب فروغ و افتخار این سقف جهان اند + و بعض
 خفته بختان کم پایه پستی گراما پرست شیفته جلوه رومی باری و فرشته حسن ^{نقد} و حسن
 عیاشی و آوارگی + بمغاکیکه دیوان سی می برد مجنونانه خوشیانه همی رود و بکاهی
 بستر خواب از قدم زن سرپائی می آرایند + و دمی بهمان لذت جواز آتشین ^{نفس نامه}
 طغش می شوند + کسی با سگان خیمه دنیا زد و موانست می بازو + کسی بمیدان ^{زن فاحشه}
 ریش خند و هرزه سرانی بر مرکب نشاط سوار بوده از شرگر به زندگی میگردد + و دنیا ^{طالب دنیا}
 خیالات این آزا و نشان گل برور ابوی دلاویزند + و در شبستان خواست ^{سخن عالم میگوید}
 ایشان شمع شرافت تهذیب نوری بیاشت خیزند + کسی ادک لولیان بلجا و او ^{شرم کاه زن}
 کسی از خورون شاهزادگان است بوده زمزمه زملوق سراسر است + در نشه باو آرا ^{دشمن می}
 بر چرخش و شتم در مخیله می آید روان را می صائب اصول شعار خود پنداشته
 نامهربان به خرافات می سراید + در چار جوی فطرت این آزاوان سوج زهره ^{عنصر}
 بدسرشتی و زعفرانی سر می زند + و نهنک ز خون از نگاه خو خوارستان فرشی را ^{بهر خلق}
 می نگرد + بدکرداری و ناسنجاری را آزادی تمام نهاده + و زمام شهید اخلاق ^{تکبر}

و تهنیت بدست دیدار پرستی و نشاط بازی در داده اند و ره پیمان رفتن را
 آزادی را و بلند می فهم و سنجیدگی ادا را می دانند + و شیوه دیوانگی را فرا نگلی^{ذلت خواهی}
 و نکوهیدگی را فرو سپیدگی می شناسند + و حقیقت اینچنین آزادی موجب گرمی
 و بدنهادی است + و این استوده و گزیده پنداشتن دیده و دانسته سرایه انداختن
 زبونی و بر بادوی و نامرادی است + نیکو آزادی همان است که از قهر شولس^{لست} خلا
 بر آورده و دراز السر و شرافت رساند + و از خاک مذلت برداشته بر افلاک
 ایالت نشاند + بهمان زنده دلان معنی شناس سخن سخنان تقدس اساس می نه
 که از راه راست درستی و راستی روگردانیدن فرمان گزین سگد فوش شدن
 و شاتوزنا شونی بر بام آبتین و موع نهادن و سرمایه اران پابران فکندن^{نفس نامه}
 آزادی نیست بلکه خاک زشتی و بدنهادی در چشمه شیرین ستودگی و فرو سپیدگی^{دیوانه}
 انداختن است + و فرد و گاه قیام که خود را کو عتاب آسمانی ساختن + آزادان
 شوریده سر را درین سراسر ویرجای دم راست کردن آرام گرفتن نیست
 بهر منزلی که روند مردمان از مجالست ایشان فرسنگها گریزند و دمنها نه
 و معاندانه آتش اروپا برافروزند + و برگشت اینان کسی گوش نه بندد و بگند
 سمجه این رده ویران درون نه رسد + چرا که این آزاد رویان خلیج العذار^{جند بدل} گفت

یزدان را پاك اعلیٰ نپندارند + و گفتار و خوشرو پاك را بگوش ارادت جانده و مند +
 و بران کار بند نه شوند + فرمان سرو فرستادش افسانۀ دلا و بزرانکارند + باد و بهمانی
 و می پرستی را سرمایۀ آزادی دانند + این آزادی خرمین سلام را از تنگ سوزنده
 و آدرخش خاکستر کنند هست + و ناوک زهرتاب جگر و وزنده + بر همه دانشوران بلند گال
 آشکارا و بویداست که این مانۀ بر مردان سپید نامه سخت تنگ است + گویند خانه ایشان
 و تار یک کام پنهان است + بهر جا که روند + و بهر ارسن که نشینند + همه که در بر
 جنگ اروپ می خیزند + و بد زنجیر شانه کاری و شاخچندی و سخت گوئی می بندند +
 دوست یگانۀ غارت گران سیاه درون بر کالای ایشان از هر سو درازست + و بالو
 نخبۀ فلاکت از هر جانب بازست + آید و ن بهین گروه است که هر زیر میانه زخم
 و خون پاکش بر زمین ریختن خواهد + اللهم ارحم اللهم ارحم +
 در زرقاقت او را نه داده اند و در سخن اثر عاشقانه نهاده اند
 سخن طرازان بلند گال و نگارندگان معنی پرست جاد و مقال نیکو میدانند که شودی
 نظم نسق این سر آویز + و همگی وفق و متن این پیچنی سر امر لوط از جبل المتین
 نیست + و بنای کاخ زندگی دویم و سراسی جاوید هم از یاری ز محکم بلند
 و انا داند که زروستاق قفل آرزوهار استوده کلید است + و هر شب گیسو فشان

افلاس سال کهنه داشتن را مهر و ماه پیشید + زرتاج شایانه بر سر دارد +
 و قبا ی و اورانه در بر دارد + از سرای تنویر تا سرای جزا فرمان او جاریست +
 و عشق او بر همه سگان فرشی طاری + پوشیدن حیو و فراختن لوامی از کوب
 و برداشتن از خاک مذلت و نشان دادن برفلاک شرافت و عزت از شان و ست +
 راضی درجات قاضی بحاجات مشکل کشا عشرت ربا عشرت فرا این همه چیزها
 از پیش داران بر از جان شیرین میدهند + پسران ناسنجار گرامی نیاگان ابر
 ز می کشند + فرمان زر بر تو گرفت یزدان ست + و هر رواق منظر چشم او را
 عزت و شان ست + اهل زر را ضرورت پیروی بدنی نیست + و جوی همات
 ایشان از ریل مواعات بندماندن نیست + کسکه آب جگر دارد + نشسته شده
 زعفرانی در سر دارد + هرگز آتش بسته در مجمر است + و در هر حالت استغنی
 و قوی پشت ست + گاهی دو لقمه در انجاق امورات و اصلاح همات تسامح
 نه بیند + و انما عروس بایتمنا آن بر محنت عروج نشیند + اشعرا

اهل زر را عزت ست و امتیاز	ذات او چون مهر باشد کار ساز
کار دنیا می رود از حکم زر	اهل زر باشد همیشه خوش سیر
یا دوارم که یکی از جهانداران فلک قدرت ملک سیرت زر مصاوده بر بازگانان	

و تا جبران مان معجز کرد و همه صنایع و شرف انعامی و ادائی را درین
 غل و ان فرساید نمود و در زمان فرو که هر که ز شکیس نه بدزدان نشیند
 و تا داد سازد روی استگاری غلامی و آئینه امید نه بیند و از آنجا که
 حکم فرمان فرمایان درک مفاجات است و نموده نگویند آفات است
 همه تاجران بجان آمد و بدو ریگانه دیگر و گستران آوردند و بباک
 استغاثه بلند کردند و او در دوران جمله کاغذی پیرسان و او جویان ابلان
 زجر و قویج از دربار راندند و بر آتش استغاثه شان آب گدستی نه پاشیدند
 و محمد فریاد از آشفته رویان و پیچ سکا برافروختند و گلیم و اطلبی را
 آتش قهر و اوری در موختند و از آن جمله ای را راک غضب جنبید و چون
 حمیت در سینه بوشید و همدم بنام همه گاشنگان اهلکاران مان
 فرستاد که در همین نفس جمله و کاکین دادست از سلطنت آن و شکیس طلب
 برورید و دادست از سلطنت بند سازید و پیشین می خر مهری دمی
 و دمی دران ملک ندیدید و او بچیکه ز ما سلطنت را و ادنی است خورا
 طلب دارید چرا که بیا که امی حقان شاه نیست که ما دکانها ز خود در ملک
 بجاییم و سلسله دادست جاری داریم و بر آنچه فدا که سلطان اقرض می

در اوان جنگ بدل سلطنت را تعیین نمود کار کشیم + و از چشمه یمن
 و سنگوار دولت لازوال خود چستان سلطنت اسیر مطر اساییم + و زو
 دولت خویش دیده و دانسته در یک دانی وسیع مغزی اندازیم + چنانچه
 در چشم زدن همه سلسله وادودت از ان ملکیت بند گیرند + و از ظهور این
 سزگی سلطان شوی پادید و بر سرید که شودی نظم ملک بطرقه العین دریم
 برهم خواهد شد + و سنگ بر قندیل خواهد زد + ازین بادیده بادشاه برست
 شکیس امنه رخ فرمود + و دکانداران استمالت و تفضی داد و محذرت نمود
 ازین جانب نظر تنقیق باید دید که آفریدگار عالم اهل دل را چه نیرو و چه فروغ جلال
 بخشیده است + و چه پایه بلند و برتری و علو جایی داد + هر که دین
 سرچشمگی اکلیل آسودگی و بهبودگی و تمول برسد + و کلید هر گنج خزانه دانش
 و فرزانی و سپید کاشکی بدست قدرت خود میداند + اگر چه اهل زر شاه نیست
 اما سرور شاهانه دارد + و شماله کار و بار و نیوی مروان کند + درین کاخ
 کن فکیون بی زر زیستن + همه عمر همچو سر بر کمر زدگان از اشک حسرت گز
 ست + و کلوی عمر و بس بایمنه خواهشات را از کار و حمان افسه
 زرو متاع حصن حصین آبرو و وراثت را محکوم به تار شال ده است

سرخ مانند دولت بلند تر از سیر جهان نهاد هست پشید زرد روشنی لامع
از رخسار بخت اسفالت - و هر قدر که در پیش گفته آید او در هر شان تالان
و در شانیت اشعار

<p>هر چه گویم وصفات مال و زر کارهای دودمان از زر شود پرتو حکم خدا شد سال و نذر زندان و هر که او زندانی است حل مشکل می شود و از مال و زر</p>	<p>شان او از گفتن من بیشتر جله حاجت از عنایاتش رود مردی زرد تر است از گاو زرد هم نشین و بدش حیرانی است از سبک املق به بیت را و ضرر</p>
---	--

الگو اثر جانگداز سحر جلال باید شنید - و نعمت شان پاک اوبا بدید
خاصه جز که به زبان و مین تکلم جنگ دریدان می خوانند اثر او مین تر از
آفتاب - و از شنیدنش بر آئینی دل مضطرب تر از سیاحت - از اثر جبر خوانی
مردان لاو و گوهر جان را بخوشی و خرمی تمام بر یک فنامی سپارند - و بقای
زندگی را از برودش فرو می گزارند - گروه صوفیه روشن درون از گرمی سخن
و شیرینی آواز و سخن آستین افشان و جدکنان برقص می آیند - و طیلان
خودی و کسوت پوش از دوش مال فرو می اندازند - کسی در پرده غزل و منقوی

جو سینه‌های پرواز و دوسر بر عکس بودن سید اند و غره زنده می زند
 و کسی آینه صباوات درواگیز صورت لذات و خواہشات اندرونی
 می بیند و گویا رنگارنگ از گلزار غری و خورشیدی می چید و شب شکر
 اند و دراز شد ستاره قلندر ان الرحمن سینه می زواید و شانه بشاشت
 و انبساط بر چهره دل و دوش عروس طبع می اندازد و ملاست گویان از شانه
 براج صیقل آید سر و پاد و مجرب بیان می آید و زنده و مرغ دلباس
 شوندگان ابرج گدازش و سوزش می سوزند و در محراب مساجد و معا بد و باکو
 مردم از خوش کنی و شیرین خوانی قران خوانان سر به سجود اند و از غایت سوزش
 عشق الهی تنهک دریا و معبود اند و در او و یکاه و اوران هر که روغن چربانی
 و خوش بیانی دارد او از عروس اعتبار و وقار محبت روحانی دارد سخن کج
 سببان باشد اما شانی و جمالی دارد و گویا هر از گرمی بلاغت و مست
 عاری بود لیکن در باطن کمالی دارد و هر کس در سخن اثری جا نگیرد از ندارد
 در که امی آرسن و محفل یاران نقد سباات در کیمیه آکبندی نه آرد و سخن آتش
 بی و دو و دهان ست طرز گزارش هوای فرو زنده دوست و سخن مجرب و باک
 روشن بیانی قبابی زبیده دوست و سخن در یاد دل فروش ست اثرش گوهر

تا بان او سخن سحر حلال هر دویشان ست شیه جهان تا لبش فیضان سخن
در مرثیه باو غزل با فراقیه و شنوی معنوی باید دید که هر مصرع آن کرده آتش سوزاننده
جان است و لغزش بویژه آشگران که ازنده پیمیل عاشقان ست مرثیه نگار
و شمان خوانان به نهجی داو سخن داده اند گویا جا و روانی تازه و کالبد دروید
و در دشت ^{لایه} تقسید و گلزار پر بهار شگفانیده است و فرغت مرثیه گویان اقلیم
و لیکاس معین غش عقیده به طرز نیکو جاری ست بیان شان و حقیقت برآ
شاداب کردن چمنستان معرفت ابر بهاری ست سخن شناسان معنی پزده
و دیده اند که سوزش غزل در مجلس صوفیان کرام چه شورش می کند و دینور
سینه عاشقان الهی فریفتگان جمال شید چه آتش هوش بهشتل می سازد
و شعایر ناجات عارفان آفتاب درون سینه های درویشانرا شبک ترار
ستخه کرده و از شنیدنش بهر ارباب حقیقت را با دام شگوفه نموده و از
غزل ^{گفته} شعله بانگ شمع الهی خوانان تنور سینه اهل درویشته می گردد و واشغیل
گفتار شهوار دشت ارزق طائر جان عارفان سیما پیا بر ریگ اضطاری می
مراود از بیت ^{پیشتر} و اثرش ساحمه اوست و بهر سخن فرین پاییه اعلی بنیاست
شان سخن از کلام الهی بودی است و لغزش از سفر نیکی کرامی نیاکان پیدست

سینه سخن شناسان گنجینه اسرار ربانی + و دغینه رحمت آسمانی است + و در
 دغینه مخینه سخن پرومان بلند فطرت کشتی کشتی گوهر کا قدرت ایزدی همتا
 دولت نهانی است + هر که تیغ آب سخن بدست دارد + اقلیم نام آوری
 بلند رگالی رازیر فرمان خود پندارد + سخن سرا بمیرد + سخن گاهی زوال پذیرد
 سخن دریا معرفت را موج نصارت فراست + و از نور مهر سخن صحن این سرا
 ششده رنور و خوش شاست + سخن چرخیت ارسن جان افروزی را + و ایست
 صبا خوش نشسته هنر اندوزی + سخن گوهر بی بها است + اصلاً ثابت فرغها
 فی السه است + سخن آفرینی شیوه دیده و روان است + و طریقه پاک نظر تان
 شیرین بان سخن شمع تابان است جان عارفان و در دمنده ان پروانه او
 سخن نوریت درخشان طائر دل جان باحکاک شیفته و دیوانه او + هر که سخن را
 یادگار گزاشت + نخل همیشه بهار بقای جاوید خود درین باغ سرا بسنج شست نظم

رفینس همه عاشقان را شفاست
 دل عاشقان نیست با س سخن
 اقلیم جاوید گیرد سخن
 چو خورشید پر نور تابنده از

همه افکار سخن را بقاست
 بگفتن نیاید نای سخن
 سخنور بمیرد سیه و سخن
 زبان آوران از سخن زنده اند

<p>در آرزو را کشاید سخن بساند سخن تا بساند جهان</p>	<p>کلید مبایات آمد سخن سخن محکم است همچو باغ زمان</p>
<p>بر دهنش پشردمان خورشید طبع بود و آشکار است که چون شهبان شاه آسمان از اورنگ شاهی برخاسته به سیاه خانه وحشت گشته گزیند جاییش وارش فر گیرد و چون داور سخن در غار غم به نشیند ^{ببیند} مسند نشین و سخن پاکش می گردد فاتحه خوان بر خاک سخن خور کلام است و اثر سخن نیکو رساننده پیام است بزرگی و علوه ارج از فروغ دانش است نه از درازی عمر و افزونی سال کار شناسان بنجیده گال می شناسند و صبح فغان گزیده درون نیکو سید که کوب خرد و فراز بینی آشکارا بر توست و تابش او ظلمت زد و اوجان ناست و شب کائنات ^{در خفا} اورغشان شمع شید انماست و تا کوشک مانع از نور سیر قلی سنی و سلامتی عواس خسته منورست و قوس تیز رفتار انسانیت لم و آرام فرمان برست و چون عنان این خلی کرده مند از دست بگسلد به سلسله خود داری و نشق و نظم انسانی برهم گردد و از اورنگ شایستگی سرگون بجاک مذلت فرو می افتد و کار این طوف شش طاق از شمشیر خرد و خرم می رود و از درازی عمر و کافر موی گره از رشته کاروانی شود و بر تصدیق این قول واقعه معلی کایت زاده است ^{سفیدی بود}</p>	<p>بر دهنش پشردمان خورشید طبع بود و آشکار است که چون شهبان شاه آسمان از اورنگ شاهی برخاسته به سیاه خانه وحشت گشته گزیند جاییش وارش فر گیرد و چون داور سخن در غار غم به نشیند ^{ببیند} مسند نشین و سخن پاکش می گردد فاتحه خوان بر خاک سخن خور کلام است و اثر سخن نیکو رساننده پیام است بزرگی و علوه ارج از فروغ دانش است نه از درازی عمر و افزونی سال کار شناسان بنجیده گال می شناسند و صبح فغان گزیده درون نیکو سید که کوب خرد و فراز بینی آشکارا بر توست و تابش او ظلمت زد و اوجان ناست و شب کائنات ^{در خفا} اورغشان شمع شید انماست و تا کوشک مانع از نور سیر قلی سنی و سلامتی عواس خسته منورست و قوس تیز رفتار انسانیت لم و آرام فرمان برست و چون عنان این خلی کرده مند از دست بگسلد به سلسله خود داری و نشق و نظم انسانی برهم گردد و از اورنگ شایستگی سرگون بجاک مذلت فرو می افتد و کار این طوف شش طاق از شمشیر خرد و خرم می رود و از درازی عمر و کافر موی گره از رشته کاروانی شود و بر تصدیق این قول واقعه معلی کایت زاده است ^{سفیدی بود}</p>

و آن نیست گزارش گران جاد و گفتار و کردار نگاران گزیده شعرا
تا زبان باده نگویند می نوازند - و لیکن بزم سخن سرانی شمع بیرونی روشن
در محفل تقریر و تطییر بدور می آرند که آبا حصصانی سیاه منزه است^{ساقیان}
گردن همه تن غمت و کافور طبع پیش الی ملک شکایتی برو به و عبا رسیدن را^{امتی}
که خفیه کمینه و سدر دل بود از آب شک حسرت بارشسته و ابرغ دل تیره
که ای باد شاه کیوان ایوان این مویه گرگای روی میدان کشاده درین^{کینه}
منزل حزن از دیده خیال ندیده بود وی مشام افروز گل کر کام دماغ مانده^{نود کننده}
از آتش موثر و موزره در گل ماندن لیل نهارسپند وارمی سوزم - و از تنگی^{حصول داد}
معاش فراطنگن با زوی گراس تمنای بودن ملالم چراغ حسرت می فروزم^{عجم}
یعنی پاکتیا ترا فرخنتن مسیه بهم^{ادب} و قره بمن می کنیم^{لقمه} و تحریر و تقریر می آموزانیم^{مال}
و از که چه منزله نکاسه گردانی به شارستان تا دیب شایستگی میرسانیم^{شاید} و از دربار
مارا کدام کار با وقار وعده نمی اعتبار محبت نمی شود و کسی نتواند باز یاده^{پیچیده}
از دور و پیه پیشیزی نمی دهد - کاتبان از حسن خطاب جائے و بهادری نمی^{نهان}
و کلاه ارجمندی بر سر و قیای فرمندی و سرداری در بر می پوشند - از انجا که
باد شاه بیدار مغرودانش پروه بود نقش خوان و دناک معلم ژولیده سخت بر لوح سمع

جادو و به صورت آه غم انگیزش از او به سینه که همیشه سراسیمه بود
 بخور از شاهانه نهاد و هر دو تنی صحن پیش تخت به طبعیه و فرقت فرمود
 و این اندر شاهانه و داورانه نمود که قدری تر از خزانده بگیرد و بهر حال
 نشیند و نه آب به بخارید و بهر جی را از هم گسیختند و کایت و ابی غصه
 هر دو بهر حال دریا فاصله چندیل رفتند و با هواج شماری جویش دل برداشتند
 کایت طائر اندیشه را از نفس نیرایش و فتن به پرواز آورد و اندیشه که
 ازین کار بیخوده چیزی آفریند و آسودگی و بهبودگی آشکارا کرد و بهر فرنگی
 بلند سگالی و فراخ و صعلگی با هزاران هزار غصه پیوست و به صورت غم
 عروسینانش باز بون کریم است - اکنون از فروغ فراز مینی و نیکی و پیری
 کاری باید کرد که نراک شاه خاور از پر تو جهان تاب خود من بلند مینی مارا منور
 در روشن چار و گنجینه شاهی افزون تر از اندیشه گزیده خیالان گرد و دین
 شش رنگ باعث نام آوری بود و بهر ندم که بچه و کوه برای خجالت کار
 و بهیا نمود و چند نفوذ روح مثل تکی و آرمیش در برای محافظت حاضر فرمود و علم
 و دان که امی جبار و طیاره بلا و از اسه محصول دریا ازین راه نگذرد و ولی حکم
 شاهی گامی پیش نه نهد و تا جرات دریا نوزدان دریا غصه که محافظت جبارانی

از چهره دست و دگر جهان خیر را درین سر را و چهار دست و سه چرخ
گفت که نظم و نسق ملک بی زور و خوارده شاهی فرستد ای را هرگز نیگوئی را بدید
بی روغن و سلطنت بی سوری کجند صیانی و نوری نمی بخشند سبکبار و دشمن
کار روان گردین رعایاست و گسترده و فروشش اسیران و صحن ملکات کارشایان
قدس است نه است و لهذا و گفت شاهی شرف نفاذ یافته که از تاجران جهان
رانان در حصول باید گرفت و گنجینه شاهی را از زر و جواهر مهور باید نمود
پوشه آب از هم گشتن نه شاید فرمود و تاجران بخیر گران بار و گفت خدیو گویمان
بدل پذیرفتند و این نیرو را در ارجان و وزیدند و در اندک زمان از آمدنی
دریا خزانده شاهی رشک قارون شد و همه کوشکها و خزانه ها از زر و مال
گشت و وزیرین برست نوزادان آفرین روداد و دطائر آسودگی و بهبودگی
به طرز دل پسند بال امج گران گشتاد و روزی شهنشاه زمان گلگشت کنان
و صید افکنان درین صحرا مع جابه و چشم و امرا و خدم جلوه افروز شدند و آن در
به طرز را از انعام رنگارنگ اسوال و انقال گوناگون رشک رم کرد و از دور
بفر حضرت شاه و وزیر را در آمد که قلیق کوه پیکر افتاده و و شارستان جدید از
ما نخانه غیب پدید آمده و پنداشتن که دشمنی صعب آورد و همه کاشانه

جانب پرنسپل ماند و بود شاه‌ی پیران کرد و چون سایه خدا اندرون محل
 آسمان روح در کالبد و بهار به گلشن آب در دریا و غر بر بحر جلوه فروز شدند و
 و جائیکه ظل یزدی سه ساعت اقامت می ورزیدند و پیمان به پیمان می شربت
 می شدند و کایت زاده بجای سه ساعت بعرصه یک ساعت جرمین
 و در عیش بیگمات سخت بهج انداخت و شاه از باگ جرس از آن محل
 برخاسته عنان توجه سوی دیگر مشکوی محلی منقطع نمود و در آنجا
 بزم اشتراحت و باده پیمائی گرم فرمود و در آنجا که مقدار شست شاه‌ی
 دو ساعت بود و یک ساعت بر آواز جرس برخاست و محفل
 روح پروری بخلوت کده دیگر آراست و چون بیگمات زمانه جرس
 بسیار اندک دیدند و در کار جرس نوازی کمرشی دریا افتد و جرس از آن
 بجنور طلبید و وز جروتو بیخ فراوان گردانید و وجهه کمی پیشی و
 افراط و تفریط جرس نوازی پرسید و آن طوفان بی تمیزی را سبب بی
 گردانید و کایت خاک آستان ابله و بپوسیده عرض کرد که افزونی
 و کاهش آوان جرس مقدار زمان حسب فرگفت شاه‌ی در فرمان مست و نظم
 و نسق کردی در جرس نوازی بموجب علو شان مست و اگر چیزی ز

چندل فرمایند وقت اجلاس شاهی بدولت خانه آن ملکه زمان هر قدر که
خواهم بفرمایم + و از دیگر جابه کا هم + دو گنبد را یک کردن نزد ما است
ست + و افزودن کم کردن اوقات شب و روزی در حکم این کترین است
همه بیگانه متعین نشینان محل شاهی بخشیدن زر بدل و وزیر دهند + و بر دیدار
شاهی کف بر زدن آغاز گردانیدند + رفته رفته این خبر به سمع علیا رسید
و کایت را بدرگاه گردون پایگاه به طلبید + و چگونگی حال بی کم و کاست پرسید
و غواض معامله به طرز نیکو تحقیق گردانید + کایت زاده دست بسته عرض کرد
که منک خواهر بر معموری گنجینه شاهی چند لکبه و پویه باین اندک زمان فراهم
کرده ام + و خزانه را فروغی افزوده ام + امیدوارم که زرد و اخل خزانه شاهی گردد
و کمترین اعطای خلعت بجلدوی این و راندیشی و فراز بینی شود + بادشاه
بر تیز فحشی و خیر سگالی او به خندید + و شادمان گردید + و به بخشیدن کسوت
مغزو ممتاز گردانید + ابا خضار از راه منبلی و کرسنج و شهر بدو برونی
مثل کالیوگان جرس می شمرد + و نقد زندگی را را ایگان بنجاک شفاک
می سپرد + بادشاه از معاینه این واقعه شگفت افزا همچو گل بهار بخندید
و کایت را ضل اسب مع ساز و سامان مارت بخشید + و یکی از خاصان

و مقربان و مستندان تحت گردانید + ابا خضار مستوب شده بیرون درگاه
شاهی گردید + باید دانست که فروغ آفتاب بزرگی و دشمنی از شیر خرد
نه از درازی سال + و حسن خلق و لطافت لسانی از پر تو هر علم و فضل است
نه از غلام پیچیده مقال + خرمن بوشن فرز انگلی سلطان اکو دکان کو چاکر
از خرمن کده دماغ همچو موشان تیز دندان به نیامی برند + و همه کجا چال
فره مندی را به تصرف خود می آرند + معلم طفلان مانند طوطی گویا است ^{غوغا ۱۲}
و دل سپند + و طبع او دلی سخت ناخوردست + صحبت و مانند کتبه طاق
و همارات دیرینه است + و نقش تصاویر گوناگون زمان پارینه + یعنی انجیکه
از استاد خود شنیده خوانده است همان قدر نو آموزگان امی آموزانه
و کتابیکه در ایام خرد و سالی خوانده است او را یاد میداند +

الدر خیر المؤمنین

نگاه داشتن بنهار و عظمت شکست حد را ادب گویند + هر که در انبیا خون خود
محدود است بهر حال ^{بسی بزرگ ۱۱} نادر و مسعود است + و چون بیرون از حد خویش ^{مقتدا ۱۲} بر پرواز کشد
و او را دود داد لهما + ^{زبون ۱۱} هم و مر و دوست + هر ادب بنده که کسی اگر دوست ادب
و طایسان ^{شجاعت ۱۱} تفریک بحث ^{زبان ۱۱} را از فروغ لوشاه بیان خوش لسانی و دلائل ادب
ادب ^{ادب ۱۱}

فرماید - زمانه که از کتاب ادب گوهر اندرز و پند آویزده گوش سامعین کند از تعمیر
 و بیان خاطر پسند نمی کند بلکه علانیه از دیده و چشم فرامی نماید - و در دو کف نهی و وطنی و
 غیر محسوس یعنی کرده و سبک چشم فکور گستراند - و بهند رشتی و نکویی را پیش نظر آشکارا ^{شاید بایستد}
 کشور غدا یا آن کردن فرازان پیشین مان که کاشنه آتشین نکوکاری بر عهد مینا و
 اگر کسی فسونگر در اگزارسی تابانیده + و طاس زر و صیقل سس فریش فیروز مندی ^{آسان ۱۷}
 و بلند همی بر سبز ایوان کار کردگی و خشانیده + آثارشان از کهنه شارشان ^{آفتاب ۱۷}
 و کند مشدا کهنه و مقابر بپیداست + و از شکفت کاری چنستان انهار و همارات افتاد ^{آسان ۱۷}
 و نهید مه پیداست + و علوشان خوابیدگان نوم و پسین از بوسیدگی مکانات و
 حسنا و دیدنی و سیخ و ناخول ایشان که سر به کوه و هم سوز می ساید ظاهرست ^{آسان ۱۷}
 و ایالت و صولت و حشمت آنها از آثارات ویرینه آشکارا و باهرست + هر کهنه مکان ^{بعضی سخت ۱۷}
 از بلندای شان مکنین خود نشان سیدد + و از زبان حال خود این نعمه جان با عجز ^{افرا}
 می سراپد - که با بنیان و اوران ما چنین بوده اند که اثار آرمندی شان ویران خانه با
 لاس و درخشانست و دو نام نامی آن گران مایگان بر طاق عمارت کنده نمایانست

بختی در خاک این آشنه

سکندر کج رفت و دار کج

ذات را باقی ست از زاهدان

ذات نشان ست از عابدان

نهفتند چون گنج در مخ شاک	نه افتم که دست این بزم پاک
همه دوستان را زمین خورده است	بمسک دل را افسیل برده است

باید دانست که مسلم زانگی از سوره مودیان است + و گزیده و سنجیده و
 پخته کار مرث و مادیان است + آینه آسودت و شامل کردن را پیش نظر می
 و سکا فعال رشت و نیک از چشم فراماید + کردن فرزانان ^{معین} بخون بطریق
 از اوج عطمت و جلالت برشیده در کوکبت و مشوره در اندازد و اولو دکان ^{عقل}
 از قمر ذلت و شعر بغیر آورده بر کسی عزت و مباحات شاهانه و امیرانشان
 زمانه رازنگ گو ناگون است + و او ضاع و طرز کار روانی بوقلمون کسی ^{برشانی} نشود
 دزدی و شکلی و قطاع الطریق خوش آید + و این کارها نهجاری را در نتیجه ^{جری}
 روزی پیدا رود + و کسی طریقه تقاربازی که زبون ترین نکوهیده ترین ^{جری}
 است فرو سیده داند + و از ان شمع معاش را فروغی و طمطراقی بجند بعض
 که دکان ^{لای} و زکار فتوده و شقیه خوا چه منش طرز پشت اندازی و نیتش
 و شیر شگه پری است + بعضی که غرق چشمه سیاب ^{زینت} اند و شمشیر ^{لواحت} دارند و فریفته ^{مست}
 حسن حسینان پری مثال و بتان آذری است گاهی از جوش دریای
 طغش جونی ^{مهر} می طوق را از طلا و مقویات ^{مهر} نیز بجوشند + و آتش ناویزگی

و مرنگ و مجر که دار و افعال می افروزند + این شب نیز نقره بجاگ برسان
 نشتی ناخوشی^{۱۱}
 حسب مشاغل بنجارش فرسوده و تعلیم فرزند + چنانکه خود مقتضای طینت او بیند^{۱۲}
 بهان لازم و مراتب بتقدیم رساند + در دوان و شکو لان^{۱۳} دار و گیر داران بسیار
 زنده درون در کمین است + و با وده پمیان عشرت پیشه و قص ملاجریان از کمال
 نوسیمه و خبیثه شان مار در آستین است + هر که سرشت نرشت دار و پرواز سوسی
 باغ بهشت نخواستید + و گشت نشین نا قوس از جانب^{۱۴} شجوه در بای عشق نه گزیده
 بهر خاک سرشتان ازین عروس خشک پستان از تار یا نه انقلاب^{۱۵} و نیکو شکرک
 و تا دیب طایفه و آشکارا و ده + و هر گم شده اهر را به طرز دل پسند برهنوی نماید + و
 گل محمول پشان رسیده که از اوج شلیخ نو میدیده بجاگ فنا و پرمردگی خروا فقاو
 آیت انجام کار این نشین یو زبان حال می خواند + و پرده فرغول از دیده دل بسیار
 کورستان ایه بین که خفج تار یک ست در آن استخوان میم بزرگان شایان که از بس
 فرغیش و فرکنه وارضه خورده شده اند با و از حزن بانگ درد آگین نیو می کند
 و این نغمه می سراید که ای خرامنده و رونده بخله دان عدم روزیکه ما پیش بدین
 هستی سوار بودیم + و کسوت زندگی در برداشتیم + و مرکب انبساط و نشاط و رنیدان
 این مهره خاک می داندیم + و در جوش خرمی و بهشت نشین^{۱۶} لیلی می زیاده

بهین سان برین کره خاک گام می زدیم + و گلاشت این آستان ^{چهارم} ^{چهارم} ^{چهارم}
 فنا انتامی کردیم + و گاهی داشت خاک و شسته گل هم مانند شما سر از باد خود نمائی
 و دار کوب خنور داشتیم + و همه قریش جمله کاینات را از پای خود فرو بردست
 پنداشتیم + اسی خنده رویان بزم هستی بهوشیار باشید + و آگاه و بیدار ^{کوفه} ^{کوفه} ^{کوفه}
 باران دیده مایند + که ضیغم آهنی چکال ابل در کمین است و لمجای و ما و اکبره مردان
 در کنج زمین + جای مزار حضرت کشور خدایان عالی و دودمان عرش نشان است + و
 جای مرقد آبدان امیران است + و جای انبار خاک علما و مفتیان چربان
 که و چرخ می نگاشتند و از دلائل و براهین استواری سیدان و افتاده است
 و جای توده خاک عابدان فرمودند و زاهدان حق پسند انبار شده + و خاک ایشان
 بزبان حسرت و آموخ می گوید + که این انبار گلی غلان غوث و قطب ایزد پرست
 فرشته نشانت + و این چند سبد گل که فراهم است غلان فرورید و اصل
 واران پاک ستوده شان است + بر چمنستان خوش فضا و گلستان جنت آستان ^{برکه} ^{برکه} ^{برکه}
 عبرت باید نگشاو که از برگ و بارش چه پیدا + و از سبزه زارش چه جوید است
 برگ گیش این تار و خ و حسرت می نواز که این نمونه بهشت را غلان
 گران مایه بر آفاه عام و حصول کفره در زندگی و دینم کاشته + و از خاک ^{خبر} ^{خبر} ^{خبر}

نهان و پرده اخبار داشته بود + ایدون فلان مار و زبان و شمشک
 بارامی خورد + ولدت از نش اشجار پر بهار و آب خوشگوار و طفت از تفتی
 کل و ریاضین می یابد + نشانده چمن منتروی در گور و کفن مست + و مبتلان
 هزاران هزار نکبت و محن + و دیگران که گران سرشت و کرافه فرومایه میروان
 که عمر می خورند و عمر می نوشند و چند مرغ دارا بلیسی فراهم اند که شیرشک
 ارفاف و انهار می نمایند + و نقد زندگی به سرشت و حور می گردانند + و نه گاهی
 دادن و آیت مرگ خواندن را خیال است + و نه گاهی از افسردگی و پرمردگی گل هستی
 قیل و قال + و نه پیشین به نور و ان و شت فزار ایا دارند + و نه بر روان گرامی نیان
 فاشه خوانند + و نه بر کهنه و فرسوده و فرغیش و فرکنده گورشان گل افشانند + و نه سوا
 خانه و پسین بزرگان برادر و خواندن گام فرساشوند + و نیرنگی زمانه و سنگ
 ادب آموزست + و زهی فرمجه نما و جوش افروز + سبز و سحر و کدک شیر خواره
 وقتی سحر از عهد خاک می برآرد + و شیراز و ایوه و ابالیدگی و بر موند خمر
 و از حسن سبز رنگی خود افسرده در زمانه را تازگی بخشد + و بغض البصران را
 نور بصارت و بینائی دهد + چون باد سموم روی زیبا و سجد ملاحظت شمارا بسوزد
 هموندم برسند آید و گان مانند مردگان بیاساید + و از لوح هستی نهش

نام بود کرد و گاهی رخ زین لکن کار را نشین ^{میشود} بر سر کار و گاه رو کند
 چهار بند می افتاند بر کس کا بود به خرد و پیشه خود می کند ^{آگاه} و گاه از دست کشد کار را
 بناخن جبهه جبهی کشاید و چون یلیلیا طلیسان برده خشنده ^{دانا} چه در عروس فلک
 به فندق سنجاب تنگ بار اندازد و همه امور صوری و صوری در پرده خانها ^{آگاه} و
 یکسو شوند و به تنگنی می رنج در گلیم خواب نشین ^{میشود} چسبند و شاه را خبر از گنج شاهی
 نگذارد از کاسه گدائی آگاهی است و آفتاب و نان نده دل در پرده تاریکی در
 پرستش نیروان جهان آفرین حسین به سجده ساینده و جان خیزان ^{میشود} از شرم برده سینه
 و صییت و ضنوع و خشوع فرساینده و بادیه پیا پیان ^{میشود} یگساران به خمر خوار می شایند
 و گردگان جنبانی و فرخیزی شب بروز دارند و سواد الوجه فی الدارین ^{میشود} بوده غافل
 جنم که بجای وادای سرخیل شیاطین است گنم خود می سازند و گرد میگرد و فرزند ^{میشود}
 و طعرات این معشوق تنگدل کیس بود و دل محبت چشمتی ^{میشود} آفرین القلم بسته اند و در حقیقت
 ایشان ایوان شکاری رازیا نمونه ^{میشود} گلدسته اند و دل در مشت زنا ^{میشود} بسته
 آبروی خد ادا و را بردی و اطفال ^{میشود} سان شکستن است و کار این منزل خزین را
 کعبه بان که کام ساختن و قلاوه ^{میشود} نگون بختی و شوریدگی و زبونانی و نکو میدگی ^{میشود} در گرد
 جان انداختن است و این ^{میشود} مطلق العنان ^{میشود} دستگی گرو می را که سبزه ^{میشود} و دکان

ایست گفت حسین مددگار است و با بعضی کس آشنی بجای برده گروم از او سینه
 گاه است کسی ایلیج شاه بی بر سر نه و دولت بی مسکن و او همیشه چادری
 و ده و کسی کاسه گردان در یوزد کر ساخته بگو سگان خانه بخانه گرداند و در آن
 سرستان ^{نیکو} اکلم فرمایگی و کساری پوشاند و بی خواران خنده درون پیاده آب
 زندگی فرسانوشاند و یکی را گلزارش ادا عشرت که سازد و دیگری را در محرابی
 پرتو ^{نبرد} و کف کسسته صد سر سار و اگر گرداند و کسی راست باده و لبری
 و مشوه فروشی نماید و یکی را در گروه مهر پرستان آشفته درونان بسیار شخصی
 آب خوشگوار اقبال و جاده در جست و دیگری او من ثم طلعی شیر و بختی در گلو
 خود داشت که تا حسین آفرین از مضارب بآن خود نه نوازند و خود را بنهار زان
 و خزان نشاند و چرا که در جبهه شان جهان گل و صفت رنگینی خود نه گوید و دیگر از
 شیرینی خود مخفی نه جوید و خوبی و فردیدگی انسان رنگینی گل شیرینی شکر دهند
 و خود پروه خود می بیند و گل اضاف از گلزار فهم را خود می چسبند و درین نگاه
 چنان باید گزانشید که در هر دو منزل آبرویا بد و اکیلین هر روزی فراخ مسکالی بر سر
 بی همه میا سیمه ایام زندگی ستار باید گزانشید ^{و یا آخرت} کن فی الدنیا کما کنک غریب نفس لوح
 سینه باید گزانشید و در خیابان دل که امی دو جز آن و تمسک از خاک نهاک سر بر آید

و غم چه بریا صین و امشاش نفس الماره را در بستان دل خندیدن نهد + او این زندگی
 داون چه هستی با حریف اجل با خن بسیار نزدیک است + و این فرا زمان حضرت
 و دهه لا شریک است + هر که از مرشد زمانه ادب نیاید سخت است دانش است
 و بسیار به کوه کوشش است + زندگی مستعار است و پیوسته کار با پروردگار است

گرویش ایام پیر بر هر است	کار او از او جگر دون برتر است
کار دنیا را نباشد انتها	خانه در دست این محنت سرا
وام حسرت هر طرف گسترده است	هر که را بینی دلش افسرده است
بی ثبات است این جهان ای مودین	جز غبار غم نه خیزد از زمین
بزم یاران فت از پیش نظر	در فراق و هجرشان سوز و جگر
میخ دل و دایم حسرت پای بند	میرد از آسمان تازه گزند
یار ما خفتند در خواب گران	رفت از دنیا ای دون نام و نشان
این جهان بی لایق دل بستگی است	طوطا قش مایه جان خشتگی است

بیان حالات ضروری

بسیک شان او آسمان است و زهی قدرت و جلالت آفریدگار زمین زمان
 به به دنیا را از طیلستان مهر عفر چنان شمیسه آگین ساخت مکه به نغمه روح

از شیدا و اجزای کار و حرفه و پیشه به پرداخت - بسیار دانا ^{بزرگ} نیکوکار و دین
 راه خوار و کشتی غم طبل آسودگی و غم می فیروزی می نوازند و بباغ نینان و تنها
 نشینان ^{دنیا} و لب و شو ^{دنیای} و طبع سر سیمه و صنایع خلیج العذار از قنای فاکت انقلاب
 طشت نگویند ^{آسمان} درون خوزه مال گوی نکت و دولت می بازند ^{حادث} آه هزار آه
 که شب بیز عمر این درویش سیاه بخت بایران سرانجامه و شش رسید - گاهی
 حال غم و نهر و نری و فراخ حالی و بهبودگی ندید - این ^{پیشان} بلون مطلق العنان از راه
 سرد مهری و گریس سگالی و کیش مندی و کشف افزائی ما را طبل زیر گلیم ^{خواب} نازان
 و از یورش فلیق ^{چاپلوسی فرب} موز و ستم موزه ^{تهد و ظلم} و در گل ^{پاکنده و پریشان کرنا} ماندن ^{نی نام و نشان کرنا} آرزو و دار و می بیخیم و آشکارا
 هم هست که کسی در دمنده و غمگسار پسند و دست کرم و محبت بر سر نهنده و برش
 ما نشان ^{ببین} یزنده و بر گور ^{ببین} ماکل دهنده نمانده و گردش این طاق مقرر ^{آسمان} و گرگ اهل
 کسی اهل در و در بر سرم نگذاشته - لهذا در زندگی خود و برز بونی و بی کسی ^{چون} خلیش
 اشک حسرت می افشانم - اعنی آن حالیکه گفتنی ست می گویم - و در دهستان
 دل امی خوانم - و آن اینست چهل یک سال ست که این فقیر بقول یک ^{تجربا} گریه
 محکم گیر در سر کار جناب گز و ن کاب حضرت مولوی سید احمد خان ^{مست} صفا
 بنجم الهند و ام قباله نخل ندگی را از چشمه شیرین لطافت بی پایان آب سیده و باز

الطافی که ساکنان ملک بقائه طاشای میید + و ملکشان این عالم و ملک
 یکجمله + و بار رحمت و بجز بر دوش جان می کشد + المنة شکله از فیاضی و
 در یاد دل این جا بهد کاهی کف است آرزوی دست کش و دیگر آید نشسته
 و دست تمال از عای قنارها کرام غیری رنگین نه گردیده + انجیکه یافتیم این
 تیمار یافتیم + هر قدر که تا فتم از روز صقیل ^{عالم غفلت} مسر آفرینش عنایت و بذل کرم شان
 یافتیم + سایه بلند پایه آن گردیده صفات بر سر خوشتر از ظل ^{آفتاب} پدربزرگوار است +
 و نه صبا که جود و احسانش سر و بخشش بر از نسیم گلزار + الطاف بی پایانش هر طایفه
 دو آیدست نه کی افزا + و فرط عنایاتش بر زخم جانگاه را شفاست هستی
 احسانها که برین میفرمایند عشر عشرش نتوانم گفت + و این کو بهر بی بها
 برگزیرگز در سلک بیان نتوانم صفت + ایزد توانا این جوهر تیغ جود و عطارد
 پیوسته از فضل و کرم خود در نشان تابان دارا + بحرست النور آله الامجاد +
 جناب سید محمد عارفان جناب سید محمد محمود خان بهادر که هر دو نور دیده و
 جلوه گشته حضرت سید صاحب اندام من بهر الطاف مریانه و بزرگانه داند
 و از چشم موافقت و موافقت و بهد روی می نگردد + صباغ جواسر و عروس
 اخلاق شان و زافزون از افشان است + و کوکب لطف و اکرام ایشان ^{آفتاب} مادر ^{فلک} خان

حضرت مولوی محمد اکبر صاحب سیوهی فرزند ارجمند
 حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب رانده سنجید از آب شیرین و در غایت
 یکیشی منطقی از چهره های عوینده و بوش قوس قزح و طغف و بهر دی و دم خیالی
 ندیدند و در خیکه اندرون طرامی بیند مرهم طافت می دهند و در حال این صحبت
 اشغال اند و در دانه شده بان قناد شستن ندیدند و کره از رشته آرزو باینا
 مهرولی می کشایند و از شادابی بهار بهشتان خلکو فی خود و مرغ جان شام
 را مسطر دارند و بوی گل طغفات بی پایان این کران مایه ناز نیست مرغ مارا
 و آسوده خواهد داشت و تخم منت کشی و عنایات ایشان در صحن فایده پسین
 در خیایان یاد خواهیم داشت - یزدان جهان آفرین بنو آفتاب علم و فضل او و بنا
 در خشان ازاد و به پناه اعلی صاناد و خیکه شهب علم بیدان و دساگلی خوش
 داشت و هادی دانش و فرزانی درین آوان هیچ گرم و د زمانه نمی بیند
 بر اخی اندن و آب موختن بمعیت حضرت مولوی محمد مسطر حسین صاحب مولوی
 عبد الرزاق صاحب مرحوم به گلزمین جنت ترنمین بی آدم و بهر رسته مولوی
 محمد اسحاق صاحب مولوی شاه عبد العزیز صاحب حرم اقامت و در زیدم و بهرین
 جایی مقدس المجا و ما و اگر و اندیم - انجیکه در طالع ما آموخته بود و آموخته و از بهر

سید بیات که مفتی بود و در شهر پهلوی در پهلوی آجانه و نیز ملک دینی
 عازم بجنوب و جامع النور حضرت سید صاحب مدح رسیدیم - و در اعزاز و مباحثات
 در آن روز آن شان بوس این گاه ملک پایگاه گردیدیم - چند روز به یادوری حضرت
 ملک و یارین کار مدت چیدیم - و داغ را از بوی گلستان کار کهری صحر گردیدیم
 اکنون که ماه مانج شکسته امیسوی است همچو سایه مرکاب حضرت ملک صفات نام -
 سواهی دیار جناب سید مختاروی دیگر آیند ندیده ام - و غیر از بانگ کرم و حسن
 سید صاحب ای دیگر نشنیده ام - نه گاهی چیزی اگر کسی طلبیدیم - و نه گاهی
 بارش که امی جا بمن کشیدیم - نه هوا می عالم جان بمن رسید - و نه خارا آرزو
 مرص به یکو لم غلیه - یاد دارم و ناقش زندگی با برادرانی مستی مثبت است یا
 خواهم داد - و این داغ حرمان ایچو است بر لوح سینه ابراهیم نهاد - یعنی عروس طالع
 از شمی کردار و نامهارای سخت ناخوام و چشم زدن سخت - و زمانه طر فزین العین
 از من بر آشفست - معنی سرکار عالی و قارما از علیگده بدیل شده سومی بنارس
 طبله فروز شدند - آن بقعه حبت مرقعه را از نسیم عنبر نسیم قدوم کرامت از خود
 زینت و شرافت بخشیدند - و از اینجا جانب لندن نزول جلال فرمودند -
 این عمر هشت سال است که در گرداب نکت و شش تنوع سرگون افتاده ام

و گوناگون باغ و شالی و غارهای خرم - گویا در شهرهای اطراف آن
 و عذاب پنج زل زل فراموش شدیم - درین میان وی نامی چون چند عایشه ^{در میان}
 را دیدم - و از رخساری مروانی زبان گویا ^{آتش کوید} و چون خام و ناخبر کار بودم
 بدولت این کسان و پیشه گردانان از مرده کار و گرگ باران ^{دعا و پند} یه و گردیدم - و
 گلهای رنگارنگ شام فروز شیدم - این مانده برین درویش ساده و درون ^{حق}
 سخت تر از عذاب جهنم گشت - پیشه عشرت و آبرو و عزت چنان ^{شکست}
 که هزار بار گشت - و یکی اتفاق وادید چندین بی استیقت و درخیل
 شیاطین افتاد - و از رسیدن مدتها ^{برق} تهر قاهران طارم فیروزه و ناسا ^{آسمان}
 صد شکین رنگ شفت مانده پیروزی و فیروز مندی سر بر زمین ^{شفت مانده} انهدام نهاد
 که امی صنوبرت و عقوبت در جهان باقی نمانده که از دست این ^{آسمان} فرومایگان بر جان
 ناتوان من گزاشته - و سنگ ظلم و ستم بر سر زمین گذاشته که این ^{چنان} ام
 طراز آن گریس پردان برشته دلم نه زده - این همان مانست که سایه بلند ^{کار}
 دارد و پدر هرمان از سرم برفت - و بونیه سینه ما از آتش حرمان ^{چنان} اندوه آکس و وار
 بیفت - و نیز جمله فرزندان و خسران ^{چنان} ابله من برادران خواهران که نیروی نند
 ما بودند یکی پس از دیگری بعره دوسه سال بخانه و اسپین سنجاب گران که آن را

بیداری نیست بختیبد. و این بزم خرمی و انبساط و شادی بود که
 پادشاه سال از پیش چشم ریخته و بختیبد و در حال این ولید بود
 گفتن گویا دید و نه پرسید که در علم به صد رفت و در چنانچه و تقاضای هکلی
 بر من گذشت. و بسیار غار و آوان دیدم. و از زبان صفای و مختصران ^{ماده} ^{میان}
 و غاب شنیدم. در همین ایام از انقلاب شایه یاری شد و کاری نه بهر دوی
 و هم نفسی با سبب شتاب و رفیق بود. و نه آثار و نشان کسی بهم نوازش فنی بود.
 و شخصی نمانده بود که حال مزاج بر احوال را پیش از گویم. و در هم استمال نقد
 از وجودم. و چون بخت بی کسی بی بس بودم گویا در صفت هستی و بی نباشم
 و از طرفان و اضطرابی که غم و حزن از ناخانی و سر و مال و پرد و می شود و
 غایت فروتنی و مجبور می انجاری هر جا که در ملک خود که در خاک پاک چنانچه واقع
 است بزرگی را که ایزد پرست و شب پنا بود و این شدین پندش به مختار عام کردم.
 و بجا که کار و بار مثل ادای مالگذاری سرکار به او سپردم. و از آنجا که روزگار به
 مخالف او بار هر گونه موافق بود و حضرت مختار مردم که پیش از زبان یاری نداشت
 و گفتارش با کردار و موافقت و وفاداری نداشت. و در عرصه سیزده سال
 بابت جامه و باگای فرد حساب مصنوعی هم نه نمود. و نه وقتی پیشتر می زهری

و خود را از کوه کردن و جوی شیر را درون است - و کوهش و جوی شیر
 و سطری و سیدی کی و خدش خلقی شان پیدا کم کشیدن است - و نور شرافت نشان
 در لوح صمیمین پیدا و رضای خداقت بافت از صفه روی آنها پیدا می آید
 منشی خدا صمیمین مخلص پیدا است - و پیکار پیکار صلیب خدا شایسته و دشواری است
 سخن آفرین سخن فهم روشن باغ شیرین بان است - و ایزد پرست شب بیدار خدایش
 خدایه بشیر خردین فرخ ایمان است - و در صفتش منشی اداک هر چه بر طراز او
 آفران پادشاهی تدریج برتر است - و در اوج او صفتش اصحابان است و فرما
 فی السماء گفتن هم کمتر است - و این و پیش از خمی درون نظر همه و الطاف بزرگان
 دارند و یکی از دوستان صمیمی میوه امان لی پیدا دارند و اکثر تصنیفات را
 از فرخ جا به میزدی و جلالت خودی خود در مطیع لکهنو برای طبع فرستاد و بارگاه
 این حسان بر دوش جان ناتوان مادر نهاد و ابیات

کی تو لید زره و صفت آفتاب	روی او روشن ترست از ماه تابا
کی سر بر اوج و صفت هم ما	ذات او بزرگ ترست از ذات ادریا
برم دین را و چهره غایت	لوز او از همه تاجان خوشتر است

بزرگ و دویم منشی احسان الحق دویی فرزند و میوه دل منشی خدا حسین است

در همه ادوات دانی و صفای معرفت و در دیاخت و امانت و حسن اطلاق
 و پاک و بی معرفت و در پاک طبعی رشک صومعه داران فلک مرغان سینه
 شناسان است و در ستودن جوهری خوش فانی در دشت غنچه رخ فانی و پادشاهی
 محمودی رخ در عالم تامل در نشان است و جلال و جمال عروس شانت و صدقت
 او نوشتن گوهر جان در رشته محال است و در رنگ از آسمان تراشیدن
 و اشتاب بگریه بودن است و به شکایک این فرزند خال گریه و خصال غریبه و خال
 ستودن کمال در عهد کودکی می بینید و در کنار او هرمان می آرا مید و این در
 نیکی شناسد و به پادشاه آب نش رنگ بگرگی و صداقت می پیماید و اکنون
 از کودکی بدینانی رسید و در چرخ عینین گردنک شکر فراهم گردید و نور
 مصحف پاکش از خط مشکین به پرده برنانی و شتاب بنانی در زید و پوش خنجر
 آوان آتش خن پویشی گل آرزوی ناخدا نید و گوشت نین دکا و فصاحت و غلات
 و لوشا چسب کرکام و کعبه جان بن بر آسان آید و به درخشید و از شعل و فرزانی
 و فرخ و صلگی و بلند و صفتی عالم دوزنگ نورانی گردید و این فرزانه زمان و
 بگامه دوران با من شفقتی و محبتی دار که از برادر به برادر آید و نه از فرزند باید طلب نماید
 راز دلی نامه خلوص و طافش روز افزون فرافشان است و طافش لطف و حسن

و احماتا بان و درخشان است + اگر گویم که احسان ^{مثنوی} شریفه این غلغله نشین
 است بیجا نیست + چرا که بیخ نهال محبتش در خیابان سینه مارسته است + و گلزار حسن
 اخلاق و وفا قتل در چمنستان خاطر ما شگفته است + این بلبل بوستان خوبی و عند سبب
 بهارستان شائستگی را سلو بی همه تصنیفات ما را از پرده خا و حجاب گم نامی برآورده
 اعلان شهرت نهاده + و از تیزی نور و جاست بیانت خدا داد خود برای طبع شدن در مطمح
 نورشاده است + احسان الحق بصورت نفوذ روح و به سیرت شک طائوس ^{فرشته} پیران مستوده
 و فرو سیده خصال است + و طائوس قدسی و یادگار از اصل داران پاک تقدس آگین
 شیرین مقال است + طوطی ناطقه سبزیال هر چه در اوج صفش پر پر از کشاید و
 مغوله سنج خوش بیانی شود اندک است + همه تن دانش شود عالی ادا کرد و زیرک
 خوش قلم خوش رقم خوش صورت خوش سیرت منشی بے نظیر + سخن و سخن آفرین
 جاد و تقریر + بر شیرینی تقریر و بلاغت و فصاحت و سحران همچو گیس عاشق + را می
 چون را و خاوان زمان در هر مرشح و واثن + کردار و گفتارش در هر امر صادق +
 در دهن ذکا و دانائی حکیم عاقل + ^{فرشته} خوشه خوپاک روحش شیرین اخلاق +
 و بهار زندگی بخش گلزار نشاط و وفاق + نغمه خال رخ عروس نغمندی ^{خشان}
 کوکب طالع فیروزه سر بلند و وارجمندی + نور دیده و لاسکالی و فرزانی ^{سپهر}

فراخ بینی و مردوانگی + با وجود هفت شان شوکت و جلالت و ایالت خود مارا
 مغرور و مغرور پندارد + و مرا هم موالات و شرافت پیوسته بتقدیم می رساند و هر چند
 خواستم می خواهم که این بهار چمنستان زندگی پیوسته در ریاض مردمان یابد
 ماند + و موهای قدوم محبت لزوم آورد و دیگر گلزمین بهتر از نذر پذیرد و چون من
 چراغ سحری آفتاب لبم ام + و همان چند انفاس شماری درین شش شد تنگ
 هستم + منشی موصوف از دست بهایون خود مارا نخواه ایستاد و اسپین خساند +
 و بهنگام جان دادن پرید ^{طالع} روح بر بالین خاند + و برخاک من شست خاک
 افشانند و گل دهد + اما زمانه انقلاب بران نخوست + و این نخل آرزو و دود
 تنهارا از گلزار حصول مرام به کله یاس براس بکاست + هر چند آب رسیدن
 بستم + و جهد بیکران کوشش فراوان بکار بردم + گل آرزویم ^{بختی می بردن} حلقه
 و لای تنادر سلک کعبه جان سفت + برای کشود این کار پیش لب و اوران بسا
 آینه ان به پاک چشم پنجه مرده دیدم + و بر ریگ تعلق و گرایش سخی طعیدم + اما
 از گرداب حرمان ناامیدی بر کنار آرزو نه رسیدم + و از کد امی ^{شایش} گلستان
 فرخ قالی نه شنیدم + و اوران جامه ندان این مان که زبان بر زبان دارند +
 و بانج هر هم شکم می خازند + و رخص باه و لوازم مولانا ^{مهر و مهر} پیش میرسانند + و ^{شایسته}

ایمان با زبان استخوانده اند و نگذاشته اند که در سینه ها و در سینه ها
درج بار باری که می توانیم سینه های گشتیشین و فروغی است و آتش
است و زار بر بخش از یک است من بسا و در و جدا است و الهی که اگر چه
از زید بن باد هم نام را می شناسید نام ^{برور} و آنچه و لم از طهر باد صر و صری
ما هم بدان پس غمزل و پنهان گردیده و اما روی و لم سوی کرم و عنایت از دیگر است
و اما تحیه بفضل احسان از دلی به است و او تعالی اعزات من است ^{عزیز}
فلک جهان افروز بخش و در خمی لان مخرج حکمانی نمرمان سالیسان در
دوای سرور رساند و او تعالی همه به کاران موزه در کل مانده گنازل المسکات
در افق الدرجات و قاضی الحاجات است و استغنی الصفات ^{ما جان} و در روی
همه کائنات و اسید از آفریدگار عالم دارم که چشم زدن عنان شهب تنها
و نام تو سن آن زود است آرم و پیما نه خور می اغبط از دست ساقی
فضل خدا به نوشتم و ولای من بایون فرحت و مسرت حسب مراد و نوشتم شعر

مشکلی نیست که آسانی شود	مرد باید که هر اسان نه شود
از آنجا که هر جا بخت و صولت برده و گردون فرازا از بارینه زبان خود خصلت افتاده که هر که عنان بر عناق هم حمده او شان بود بر گفتارش	

گوشه جویس بودت بند - و گشتار کم با بکان فرما بکان نمی خورند و چون
 دیده و دانسته از سیاه و سفید و عقاب عدل را نه که درم بزرگ خطای هستند
 و حالت خرد و دل طریقی باس برده شکر آب چشمین ^{طلب چیز دیگر} خطاست - تخم نادانی
 و گنبد که در شتم از نا آرموده کاری کا شتم - و خرمن بوی پا دیدن بر دوشتم
 و کراسه خانی و سینه مختصران مان اینگونه شتم - بهر حال نیز طبخانه ششمنی در شتم
 از گرم و قدرت کامله خود بهر جا که دارد و سر آراسی هوش و عشرت و تاج دار اعلیم
 و بشارت و امید - و بر و رنگ ووری فراوان فراوانی جلوه افروز سازد - اگر چه
 اندر و که ما از سوز بشارت مفارقت او داغ و داغ همچو گلزار و لاله است دوری
 یک و زده و مانند عذاب الیم صد ساله است - بی او نماند باز بون و تنگت از سیاه
 و شست است - ز بسین در مهاجرت او طپیدن و آتش آوخت و حسرت است -
 چون سید انصاف این در و دریای شرافت و نجابت بسیار فراخ و ناپایدار است
 و پایی شبیدیز فکر این دلی پوش خاک نشین عار کم و صلگی و کافو طبعی از بس عکار
 به طوطی اندیشه بلند پرواز متعارف شکر و سپاس می کشاید - و دود و احسان پند
 و چپستان گزارش می نشاند - از هزار جان منت شناس این دو دود و صین ام
 که این هر دو وزیر گان تیار ایزدی تصنیفات ما را بر نور طبع آه استند -

و زبانه پیر و هر کس کلام از دهان او می شنید از عجز و ترس
و زنده و از برای این رخ آید و در کمال و دم و گوشت و خونی که در بدن
فرمودم به دل نمی گزینم که این است سازم و بگویند که شسته خود را بخلط طبع زینت
و کعبه آرد و از خنای حصول ارام نگین کنم و این توانا از قدرت کامله خود از
پرده غیب بین هر دو مرکز یکسان مانا بر سرافرازداد و این هر دو پدر و فرزند در رحم
اندال بر جرات من نهادند و چراغ بلند همتی در شبستان آرزوی ابر فرو
و خوش خاشاک حرانی ایوستی از میخ زحل خوار فراخ در صلیکی به سوخته و دل
افسوده و طبع پخته مرده مار از استوار نسیم چند طبع و گوشتش فراوان انبساط
آنگین گردانید و همچو گل از خرمی و شادمانی خنداشید و تازه ام مژمن
این عسانم یارب تا زمین زمان از دقتیل جهان فرو رسد از محسار
مار ازنده دارد و نخل تناسی او شان داد استاد اب پر بار آمین یارب
مرفوعه و هم مارچ سخته ام گفتگو دارند و در پیرین بهامه
جوانی و رسیدن بجای او بوم شیب و پیری
مرغیکه از آتش پناه خود پر پرواز کشاید و باز سوئی خانه نگارید آن طائر جوانی
عذابی نکبتیکه از افق ملأ اعلیٰ فرو آید و باز همچو نقش حجر از جان خیزد آن

شیبک پیری است + زمانیکه کلاه شباب از نسیم انبساط و بهار نشاط سر برهن
 و شاداب بود + و تحمل نبرد و قوای سببی روحانی را نصارت مستطاب خدای
 کتاب بود + و یک برنای و اوقات شباب ^{در باب ۱۱} علو عیش و خواهرشات بشری و شسته
 در دست خواب خرد و خوشین موج زن + و شهنشاه انجم بلند صلی و دانش پیری
 و هرگونه جوش تله ذات روحانی بر مهند مینای دل پرتو افکن بود و در بهار
 زمان و زبون و زرعید فرحت آگین شب نداشت چک در سرت و انبساط
 و خنده و نشاط می گذشت + و گوناگون شادمانی و لولو قلین بشت جاودانی
 پیش خاطر حاضر میگشت + و گاهی محرم سینه از آشفته رویان سوز و محبت خور
 خوش بیان مشتعل میشد + و زمانی از شسته و فراق گل رویان عند لیب دار
 دل مضطرب می شد + و گاهی دکان شعر سرائی و سخن سنجی و شترکاری و بازار
 سخن و زبان معنی آفرین می کشودم + و در جوش شباب خروش محیط برنای
 نغمه های رنگ نشیدهای دل خوش کن می سرودم + و گاهی بحراب طاعت
 و پرستش که اگر بایک سهر به سجود می سودم + و گاهی منازل و شواطط علمی را
 از پای جبه و سجد و کوشش می پیودم + و بهای همیش عالی سپیدی پر پرواز
 براوج عرش میکشاد + و آشیانه خود بلند تر از فلک الافلاک می نهاد +

کاش که دماغ از کله سسته مضامین نگین مانند گلزار همیشه بهار صراط بود +
 و شام روح از شام صبر و خوش دلی مثل طبله عطار حنجر + بهبه جوه بر زم ^{زننگی}
 ازور کی رخسار نک اشیا ی خوشنما و دل فریب هر سو منعقد + و تکی کا چال خانه ^{اسباب}
 همای و یاران و عکساران و دیادی و نمکساری معاوین مد + عالم شباب از
 بهین پنجمی الهی و گرم ایزدی بهار جان فرا سے گلزار حنبت بود + و ضحک و
 خلدید کی و مزاح را بال دوستی و محبت غانمان مانند دار السور و خوشنما و آبا و
 یاران برادران خورم و شاد + نه گاهی عبا بر اس بر چهره دل نشسته +
 و نه گاهی خاریاس نا امید سی در چاک غم و کام خاریدن خلیده + و در خواب خوشگوار
 بر ناسی و شباب به آرام تمام از همه خار و خرا و خار و ترنج زمان کیسو بود و خوش ^{اراده کنایه}
 عشرت می خفتم + و کالی آبدار هر گونه تخفیات و توهمات در رشته آرزو و ^{تنگی و فراخی} آرام ^{آرام و بیخ}
 می خفتم + گاهی مرغ ادراک از جوش نشسته خاتون عنب جوانی بلند تر از
 فلک لافلاک پرواز می کرد + و گاهی دشت بوناسک و صحرا سے پر خار از ^{شرابا نگوری}
 به فرامی مای و زور را از پائی اندیشه می نورد + گاهی دیگ بشته دیان ^{حقیقت}
 در دیر زده تا جان بدل جوش می زد + و گاهی تمنای قلم جبر کز در و انگیز ^{نقش}
 مسمون فریدن بدل می آمد + و گاهی از فراط هجوم مسرت گاه پارسینه ^{آورد}

شادمی گشتم + و بروا قحاحات گذشته و معاملات رفته قحاح کشودن را دوست

میداشتم - آه هزار آه چه ناالم و چه گویم که ناگاه یورش فیلانی قیامت ^{لایق زدن} شب حضرت

شب ابرقلم شب باب پنج نوبت سلامت گردید + و چشم زدن آن عمرانات ویران ^{نقطه ۱۲}

از دل عشاق گشته به غارقنا خزید + نه برای خورش کباب سیخ + و نه برخانه ^{عاشقانه ۱۲}

و سیخ + چون در خواب نشین بر نانی بسیار غافل می خنتم + و گهرهای خیالات

آبالی در رشته فکر و اندیشه می خنتم + که ناگاه بانگ کوس شبیک بر سر بالین ^{سقف خانه ۱۲}

می نواخت بگو شتم رسید + و از آواز درشت و همیاب تنم بیدار آسا بر خود به لرزید

چشم واکرده دیدم که حضرت شب مانند عفریت غوغا بر بالین ماستاده

وخت اقامت در کاشانه جوانی فرو نهاده اند + و یوکب عنانی و بر نانی و اسار ^{نفس}

به بی و تلذذات جسمانی را از اینا خون تن مانند فکیران بیرون کرده + و شالوده

عمرانات همگی جلیسان و شیران و بیران ^{قلعه ۱۲} و اقلع و قمع نموده + جناب شعیب این ^{منظور مان ۱۲}

خفته طالع و سیاه روز را به بانگ بمیناک و همیت آگین گفت که ای خوابیده

نیخت بر خیز زود تر از فرش فرغول بر خیز شب شب که شست سحر پیری نهای

دید + مان بر خیز و شراب غفلت از ^{غفلت ۱۲} شیشه دل بر خاک ریز - به گام سفر و اسپین ^{منصفی ۱۲}

بر سر رسید + و خورشید به لعل فراغ بالی به گوشه خاور خزید + و گل چنانی

از آن بزرگوار و افسردگی و دریدگی کمال سفر و راه پیمایی از او بدید
 زیاده ازین رنگ برنگ و تراخی بر تراخی پسندید و از آثار احکام الهی
 را پیش نظر دارد. اکنون مکتبی و مقامی بسیار - سطر ازین صفت بزرگ
 پایی کب تو ناک شب تاریک - آنچکه خوردنی بود خوردی - و پوشیدنی بود
 پوشیدی - و دیدنی دیدی - و شنیدنی شنیدی - بسیار بر فرشتگان
 و انبیا طاعتی - و بسا داستان هرزه و طاعن را سخن یاران گفتی - سفر و
 دویم در پیش است - در آنجا نه یار نه برادر نه خویش است - از شنیدن این
 بانگ خفاک حضرت شیب فرشت خواب غفلت برخاستم - و حواس باخته را فراهم
 کردم و خود را پیراستم - بر یکپایه توان خود و چارچوی فطرت نظر انداختم - و
 به خوض تمام بدیافت حال اندرونی پرداختم - دیدم که جنود مسعود جمله نیرو و توان
 بدنی در روحانی رواج کار و بار مغموضه بر تافت - و سالار لشکر روح که نام پادشاه
 روح حیوانی است از میدان کلوب بر میت خورده سوس دشت فایض است
 و کاشانه دماغ از شمع ادراک عقل و فهم بی نور و خالی است - و دل را هم از
 فردائی صنعت از جمله همت صوری و معنوی فارغ البالی است - چراغ بصارت
 از کای دیده خموشی و دریدگی گویا میم کاتب بشدم - و مراحمی ستاز طاق گویشت

فروغ خاوند کاشته را در گشتم + دوی ریش و سر که در شام از سر سبک
 بودند از بر دهری و سیلاب شیب سپید از زاله و برت گردیدند و ملک
 ندان که صاف شفاف و درخشان تر از گوهر آید از بوز و جوی و درخت
 و دمان رفتن ندان همچو درین گلشن بستان آسگران و شست فراست و خدیگی
 مکر که در جوانی راست نرود لب را تر از شمشاد و بوماندکان حیرت انگیز است
 جوش طبیعت و فرزندگی طاقت و مردانگی که نیز تر و چند نه از برق طاقت
 داشتیم درین زمان سر و تر از برت کافر گردید + و رنگ و صفائی تن و خفته
 همچو طائر گردیده از چوستان جسم به پرید + این وان پیری که برین بگذرد
 سخت بیچارگی و آوارگی است + و این آید باری بر شست و لیان جوانی و بر نانی
 یکبارگی است + هر سه که چشم نیکشایم می بینیم + که چاه فراک کند و آتش هر سه
 و ناامیدی در آن فروخته می یابیم + خانمان چنان آستان برخاسته و از
 تیغ ابل خاک باخون سرشیده که مردمان خانه و برادران فرزندان و جمله پدران
 و هم نفسان ازین صحن و زنگ رخت هستی برسند + و در فردوس برین
 ارسن غلجده بیمار هستند + و مجمع یاران همچو ابراز است از باد مرگ از هم
 بترقید + و مانند زلف مردیان شیرین گفتار بر لیشان گردید + حالا از فرط

سازم ^{سازم} پیری مانده سرور بر زین نا توانی افتادم - و همکار
منه کی در دست مرغان احزان حسرت و آغ و ادا دم - نشان آن ^{مرد} پیر
پری مثال که خدای ^{ای} رح و سامان شادمانی بود از صفی این طیف نمایان
ناپیدست - و روی آن شکرده ای شام افروز که شنید و بودم از همین این
عالم دورنگ فرسنگها دور و بعیدست - و هر دم در دوری و مفارقت و مهاجرت
ایشان در دل شدید - و بچکان دید و از پرده دل و عهد سیند برآمد و در و
دوید - اکنون سوز و گداز اشعار لذتی نمی دهد - و هیچ چیز ^{بخت} هر روزی نمی
تا شمع قرماتش با هم نقشش کف پا شد ^{چهار} و حباب است - چون ارباب
بر خیزم بموندم غم و سوس مرگ هم خواب است - به تلاش گوهر عمر که شست و شست
رفت باد آسار سوسوی بوم - دور هر کج و بازار می جویم - کسی با سر آغ فله
عمر که مشته و او آن فته پید نیست - و آثار پریدن طائر جوانی نمود است
ایدهون است مائل سایه پر پرواز مرغ پریده است - و مسافران تیز
انگ نفا سب لب رسیده - و عروق بر تخم همچو کاغذ مستر کشیده و عیان
دویده از بیکرانی اندوه مثل جراحت سینه عشاق تفته درون هر دم غم خیزان
در یاد جوانی لب حسرت و افسوس میگیرم - و بر ایگان غنم عهد شباب آغ

می برسم - و در ایام برنای شمع الهی در کمر بسته چنان در پرتو که به عرض منتهی
 در شب غم قرآن می کردم - در روزی که سرخ و سبیل نمی دیدم - در سبیل
 نغمه‌ای از منشا به نسیان می یافتم - و مانند باد صبا در میدان صفت می شنیدم
 در یک بیاب پیری سکا که قوی و نیروی بدنی مانند پرگاه برفتند - و همه اعضا
 بیکار و فرسوده گشتند - و گاهی خیال یاران گذشته هر دول از ناخن اند
 می خراشد - و گاهی یاد بزم یاران هم نفسان از کار و حسرت شاخ جان
 می تراشد - کیفیت مصوبات پیری که بر من می رو و دیدنی است به شنیدنی
 و از نمودنی است نه پرسیدنی - و دوستان عبرت آگین بسجوش سیاه خدا و
 و برهنه‌ی خلوص اتحاد خوانده نیست - و نه از گوش استغناء و باو سری شنیدنی
 ای جوانان زمان از حال عبرت خیزنا اندر نگیرید - و کار ستود و بجا آرید +
 و این آوازه شباب که لطیف تر و مسرت آگین تر از بهار گلزار است - و در آنها
 خواهشات جوش عنائی روان نهال برنای خوشنما و پر بار است - یاد دایره
 و آگاه شوید که روزی طوفان شب پیری از تنور جوانی بسجوش آیدنی است +
 و این خیابان گل لاله که پیش نظر جلوه ناست مخمور و پرتابان فاسد و شندی است +
 و مجمع یاران خوش منظر که می بیند روزی بهمد عدم و غار غم خفتنی است +

هر کس خواه امیر باشد خواه فقیر و مفاخر تاریک بهشتی است. اکنون
کاری باید کرد که فردا بحالت بیچارگی بکار آید. و در زمان یاس و مر اس
دستگیری نماید. و روزیکه دوستان ز دوستی و هم نشینان هم نشینی روگردانند
یاری دهد. و در زمان بهمان تشنه اندوه و حوادث آسمانی و شتم زمانی عکس
کند. آن کارهای یون فراهمی ز رست در ایام شباب جوانی و بدست
آخریان و اروق لایبی در زمان برنائی و اگر در گره زرداری تلج مفاخر
و اعزاز بر سرداری و اگر در کعبه زرداری هر جا انیس تو ذلت و خواریست
به چشم آشکارا می بینیم که کدامی کار صوری و معنوی بی دستگیری بهمنونی
ز لباس جلالی پوشد. و از دست لیتیک فرومایه کسی آب هم نه نوشد.
آه ز راندوزی و بهر روزی دستگاہی در علوم متکونه و هنر متکونه است
تا از علم و هنر استمداد کافی نه طلبیده آید عروس فراخ دستی و فایز ابالی
شامیه و پرده حجاب از رخ نه بردارد. علم و هنر که کلیه گنجینه هر گونه عزت
و آبروست. از بهجت هر کس هر روزی خرد و چین جستجوست. باید دانست که
در آموختن هنر و اندوختن زر فرق نیست که هنر تا سلامتی تو اسے بدنی و درستی
عواس خمس و روشنی شمع دانش و فرزانهگی بکار آید. و گره از ریشته کاه
پیمیده

مزنه و ضعیفه به کشاید + چون در شارسرستان قوی طوفان پیری فرارسید
و این عمر ^{پنجید} آنات خوشنمای بر نائی همچو گل نمیدهد سر به سجده انهدام نهد +
و از غایت خاکساری انخساری مانند از چسته درون روی نیاز نجاک
ساید + در آن مان که کسی یار و مددگار و پرسان حال و شنونده مقال نباشد
مال متاع گر که کشای رشته حاجات و رافع الدرجات و مفرج اقبال و گال
و نشاط معذوران و شباب دکان است + به پنجیکه باغ خزان رسیده +
شمیم بهار شادابی رسان است + بهین سان خستگارا در حالت پیری ای می
زرد آسودگی سرمایه حیات جاودان است + از اینجا در میزان فرزانگی مفرخ
و قبل بینی باید بخمید که در ایام جوانی علم و هنر هر دو مادی و مشکل کشاست +
و در هنگام پیری مال و زرع حاجت رواست + بی هنر آن ولی علما و منبلی
طبعان از هجوم سیاهی بی هنری ایشان کو کب سعادیت و ارجبندی
بر طارم فیروزه اقبال نه درخشد + و پیوسته مانند کافه گردان سوی یا
بیند + روز افزون نکبت و پشیمانی در کشد + بی هنر حجاب ساد اکاد و اوبار
گرفتار است + و در زنجیر امواج از غیاف پابند و خوار + بر سیاه بختی
او نظر باید انداخت که بر دریا پرگوهر مسکنست و نمکن دارد + و در دست حریف

شیر از باد و بوی و شکر و سوز و گریه ای دریا اندر اهری و نصیبی نیست و با آن
 سری بر آرد و چهره می میرد و اسی تو نهان حبستان غنائی و نماز و شکر و بوی
 برائی شمار از یاست که آن در یک روز که سر سیر بی بخش زمان و زمانیان شبانه
 و خل شباب با داشت و تنی کیسه نه شود و بر راه عکلا و عکلا کام نهید و درین
 از بدی نگا دارید شیرین زمانی و شیوایی بیایان بیایان و طوطی با طوطی
 از شکر خوش خلقی و عذاب البیانی شیرین کام سازید و شما می دانید که در بازار
 این شکر رنگ چوب لسانی و شیرینی و فصاحت و بلاغت بکار می آید
 و بیع و شرا از خوش تقریری نیکو میناید و از نجاباید فهمید که چون مرغ خواب
 از آشیانه چشم پر پر و پر آوردنش چوب زبانان شیرین صفال فسانه ها
 و چسب ل آویزی گویند که طائر خواب باز آید و در دیده آشیانه بندد
 و گران بی خوابی و در گرد و ایام جوانی که اکنون پیش شما مثل کودکی در
 می باز و آن دولت بیدار بیدارید و وارنهای آسمانی و رحمت سبحانی انجا
 و دقیقه شکل پیری نقد جوانی را به سرقت خواهد برد و هماندم آفرج بر آفرج و حیرت
 بر حیرت خواهد خورد و من اینچنان فتن آوان شباب بر و ابادام شگوفه
 میکنم و از چشمه چشم لعل آتشین برداشتم و می فشانم جوانی چون

بهار گل است که به طرفه العین مقهور و نابود می شود و باز رونده نماید و هیچ
 دریا و تیز از کمان خسته نیست که چون گذشت بار دیگر نماید و حسرتیکه عینیت بریم
 خزان فراق گل و شکوفه می خورد انسان و تناسل گوشتاگون و زمان پیری و
 میگذرد و مصائب رخسار رنگ اندوه و کایه قلمون بر رخ و گوارا میکند و چون
 چون پیرشد و در نظر خلایق حقیر شد و پیران مردم وقت بابل جان خدا
 آسمانی و قهر برزدانی پندارند و و خاوار را عیش و آزادی و کشادگی و لی التماس
 مرگ و راعیه جا وید شناسند و به دعای سحر می فاش سازند خدای تعالی
 خواهند و ای جوانان پیری بگریز و محبت با همی و همدردی بازید و ولو امر
 شفقت و اتحاد و تقسیم رسانید و تا در زمان فنا و کی و بیچارگی شایسته
 یاری کنند و غمگساران منع غمگساری و و بجویی بغیر فرزند و هر که در دل گری
 محبت و همدردی ندارد و بدتر از خمر است او انسان نیست و یو بد گهرست
 سائیه بزرگان بر سر خور و ان رحمت سبحانی است
 نش گرامی نیاگان بر سر که چکان مانند پر تو گلستان همیشه بهار است و
 و سائیه این بزرگان ندگی بخش آبرو و خواسی همدردی و انش و ارباب
 و قارست و این ظل ستوده را از انعامی آسمانی و اکرام یزدانی باید انکشت

و بنده سیاه افروز کار عالم شایسته است + بزرگان و نیاکان کو در کان
 قاصد ^{مهرمانی} ^{۱۱} کاش روح و روان بجهت ناز و عشرت چه پروازند + و از سینه و جویات
 کوی و الهی گاه آرد + و مانند مردک در صفت دیده جان بیاورند + و بگر
 آرام و کم رسانند + فیض بزرگان بخوردان همچو بهار بگلزار و آب به شج
 میرسد + از مهر و لطافت بی پایان ایشان هر کوک از فرش شیر نوشی به بلند
 بر نالی و توغندی فرا می آید + از فیض آب همه ذمی روح شیرین جان سبز
 می شوند + و خوردان از رویا گرم و محبت گرامی نیاکان و محسنان آب زندگی
 شایستگی می نوشند + کس سال که گرم و سرد سپید و سیاه و شکی آید و و
 بسیار آزموده کار باشد خوردان را از مایه تجربه و آزمایش عالم آزمون
 می سازد + و جواهر و اهر و دانش و فرز آنکی و بخت کاری و کینه طبعیت
 ایشان می اندازد + و داغ گلام خاسیدن و آشج و استبداد و گردنی
 بگردن شستی از سیاهی خوردان می شوید + و در هر امر و در هر راه همچو سیاه
 همراه ایشان بپوید + هر کس که شسته بهار گرامی نیاکان و عظمت و بزرگی
 بر کاشانه دل و شبستان سینه دارد و هر کس نیازمند و لوازم منتهی
 یابد + آن ستوده کفیش کس خور می و خوش آغالی و بلند کالی بر فرو آبرو نواز

و کل فرجی و همایون عالی در قلم است و جلالت بنا سازد - از نجاست که
 با ادب با نصیبت بجه ادب را بجه نصیب گفته اند - و بجه او بان سینه
 در دامن ریگ گفته او بار خفته اند - مرد بزرگ پرست را به تحسین مکریم یاد گفته
 از گزیده دانش پزیران و فرزندان و فوایدگان پندارند - ذات بزرگان
 بر سر خردان مانند آئینه شفاف پاک درون است که همه بیکر حوادث و
 تعالیات مانده را به لونهالان نازک خرد فرامی نماید - و در امور است ضیق و
 پیچیده رهنمائی پیرانه و مرشدانه فرماید - بزرگان الا پای عرش سایه کتاب
 سفلی معاملات زمانه را قبل دستی و سفرنگ استخبرستند - که امی فقط
 این کتاب جهان نیست که ایشان از محل طلب و عاقل برایشند - ایزد توانا خود
 بشیفتهایان فریزدانی در نهاد بزرگان نهاده - و سیج جلالت و ایالت
 در دست ایشان داده است - از فرزندان بزرگی شعاع آن نور رسیده است
 آن سیخ و طالع مختلفه خردان و کوهکان می افتد - و اثر بهر وزی فرزند
 بختی می بخشد - و از بر تو آن فرایزدی که به پرده خیال غلبت بزرگان
 جلوه نماست خردان ز نام تجاری زربون سگالی بازمانند - و عاقل
 رضا جانی در است بازی و سعادت پژوهی بروش جان اندازند

و از عظمت بزرگان صولت و ایالت و شہاست ایشان تعظیماً و تکریماً بزرگان
 و سید آسا بر خود به لرزند و بر فرقت آنها بطیب خاطر و انبساط دل کشاد
 گام فرساشوند و فرایزدی مبنی بر دلیج مست کی خاص مراد شایان
 ملک گیران ابو که از اثر او تسخیر ممالک فرمایند و در باقالیم دیگر تاج داران
 کوس جنگ نوازند و لوای پورش برافرازند و هر که از خونین قلع و قمع
 سازند و به پنجیکه خواهند بازی آرزو بر شطرنج جهان بازند و و شهبانک
 گیری هر سو که خواهند نازند و از بهیبت بهین فرایزدی هر کس ناکس و عائد
 خلاق قلاده انقیاد در گردن جان اندازند و طاعت و فرمان برداری
 و را حکم ملا علی بدارند و نفع و وحیم عام بزرگان خدا پستان
 و برگزیدگان جاسمینان است چنانچه در نهاد علماء و حکماء و گوشه نشینان
 که هر کس پیش ایشان می رود از جلال فروحانی و فیض آن سانی که بر آنها
 از عالم بالا و تیمار علیا فرامی آید بترسند و لوازم نیاز مندی همی هم
 عقیدت و ارادت پرشوی بتقدیم رسانند و فرزندان سعادت و خود را
 شرافت پیوند از سیاسی مهر بر تو پدران و بزرگان همین نور خدا و در آینه
 و او را از شید کز لریاک پنداشته طاعت و ارادت بر خاک ایشان

می نهند + همایون فرزند آنست که بلندی بایه خود شناسد + و نور سیاه
 بلطف مانند صباغ زر پیوست بر فرق کو دوکان مساوی اندازد + و در
 میزان آب گستر می هم وزن و برابر بنجد + و افراط و تفریط و رواداری را راه
 ندید + بسیار آریا یان بزرگی را دیدم که در چند اسپر بعضی از راه
 جو گستر می + تم پروری همچو مردی که پنداشته در حلقه چشم عروس
 با عظمت و حرمت نشاند و بعضی بی یاق و خوش رو و خوش خلق است و
 لر در را از پای تملط و احترام فرو انداخته بنظر حار و نکته چینی قرار
 از نیجهت فرزندیکه خود را و نظر سر پرست فرو تراز مرتبه می بیند + و از دیگر
 و هم گوهران کمتر یا بکسیت تفکیک طلیسمان فریجه آتش نه + و در گروه
 شش و پنج زنان و خیره رویان در آید + و بلند نام چهار بزرگان را
 سخاک سوسی ادبی اندازد + و تخم رشت کبابی پوست فطرتی در خون
 بکار و - نشان یاق و شرافت و نجابت در خردان نیست که بزرگان
 و کهن سالان جهان دیدگان افراد وقت و فرسایان فرو سپرده درون
 و زانت مشحون شناسد و غیظ و غضب سخت کلامی درشت گوئی ایشان
 مانند و اسی تلخ که مرض مهلک دفع کند بنده +

و خامی هر صحبت وقت و دورانیشی و پاپ یک بیخی بزرگان را نمی دانم
 که درین سرزنش چه مصاحت وقت و برای که امی انجراح کار ضروری این
 چهره فروزی و شدت است + از تفریکهین سان کو الیف آوان پارینه و کیفیت
 زمان بیره مهویدا و آشکارا می شود + و فروغ آگهی از حالات پیشین در
 و فرز انگان معلوم می گردد + شنودن اندر بزرگان زدودن ناک آینه
 جهل است + و سوختن خرمن عظمت بزرگان کار بهیوده و باطل است
 شاکسته فرزندها نیست که برگفتار گرامی نیاگان و لش و ران کانه
 باشد + و در بجای آوری احکام ایشان آتش مبنی و تکاسلی و تنو طبع نه از
 سایه بزرگان بر خوردن تاج حمت آسمانی و خلعت عنایت و کرامت
 یزدانی است + و سوایه اقبال با و دانی نسیم گلستان لطیف و احسان حضرت
 رحمانی است + نگویند بخت و سیاه روز آن کو دک است که بر سر و سایه
 بزرگ و مربی چه تو افکن نبوده + و در ول میوه نهال تلطفات گرامی نیاگان
 نه چشمیده باشد + و نظر مهربانی نرنگان نه دیده باشد + و دوستان
 عنایات و سرپرستی مریبان رشمینه باشد + و نادول نگویند اندک
 رده آوارگان و باده پیمایان و شکران که بر صفحه دنیا اقرالش و زین

و پیشانی ایشان همچو سبزه بر سگال هر جا و هر سو دید + وجه او همین است
 که در زمانِ خرد سالی بمقتضای اولین نقش سائ بزرگان از فرق خردان
 از طوفان صرصر اجل نوز دیده شد + و بهای عاطفت عالی بیچان از سر
 ایشان پیریده شد + که امی همدرد و خدا ترس که راوق خوشترنگ ترویت
 و تهذیب شائستگی از دستِ کرم کریان نه پوشانده نموده + و لباس لیاقت
 و انسانیت و کسوتِ لبافت و آدمیت و رهبانی پوشانده نموده + و با این
 و بر و سندی او شان مانند اشجار چوستان خوش خاشاک خور و گردید + گاهی
 صورت ادب موزان و تعلیم دهندگان و محبت ابا محضان در خواب نیم
 چون یک شباب بخوش آمد + و چیزیکه در و بود او را همچو خوش آمد
 همان دو در عونت و دو خانِ جهالت و زراعت و دوائت و شقاوت و دو
 ایشان پیچیده ماند + و همون خار و دمنائی و خود پرستی و لهو و لعب در پاک
 طینت شان غلیظه ماند + و بهین خاست که بر او مستقیم فزائگی رفتن دید
 و بهین خاست که همه عمر از ارمی رساند + و بهین خاست که غلظه
 از نیش عقرب است + و بهین خاست که باز دانه از مسلک تهذیب
 ادب است + و بهین خاست که دانه از مسلک تهذیب

صمیمیت برای حفاظت و حراست شما که کدامی عسار ناملا می و حادثه
 آسانی را بر دامن خاطر شما نشستن ندید + و سینه بی کینه خود را که نموده
 لوح محفوظ است سپرد و هر بلا که از سقف نیلوفر فرو آید بر خود گشود
 بودن گرامی نیاگان بسا غنیمت است و هر که اندر بزرگان ^{اسا} علما از گوش
 شنود و لوازم طاعت بجا و بسیار نیک طینت است و دور بینان و شنیکال
 و سخن سرایان شیرین مقال میدانند + و روز معاملات این بلق مطلق العنان
 وجهات لوح و روزگاری بطرز پسندیده می شناسند + یعنی تا گرمی محبت جوش
 همدردی و دادگستری در مجمر سینه های خوروان و بزرگان هر دو سونه بودگی
 بهر وزی و آسودگی در خیابان خرمی انبساط نه شگفته + و سبزه بصارت افزای
 شادمانی بر ساحل از غایت مسرت و نشاط نه روید + بسا بار دیده ام و بسا بار
 شنیده ام که به سبب کمی همدردی عدم تهذیب شائستگی برادر بارادری
 بخلوص محبت زندگی نمی گزینند + و مانند نظریات مسی از با همی و دوزخ و
 نوا می جان و نوزده و نمک آتش و انعامی انگنند + و مانند دواک سیاه از زیر
 حمله آور می شوند + و پیوسته ^{بعضی فغان} ^{شده و نه} ^{دو} بر آه ناهنجاری می تپانند + و کاخ پایشان
 منهدم ساخته اند + و به آزار دهنی یکی با دیگری می پراختند + و بعضی قدرتی را

و در عشق و رمان و شب خیران او دیده ام که فرزندان طائوس قبیسی خوراج چشم محبت
 و انصاف نمی بینند + و طیلان و او پشوی بروش طینت به حرم و حیات
 نمی اندازند + هرگز از فرزندان خوش اقبال اله روان مثل غنچه بران دانه
 سوسنی از پای چشم گراش فرمایند + و کلبه گنجینه خدا داد پندارند + آن را که
 دانند که زمانه او را یا در سخت مدو کار نیست از محبت او گریزند + و در هر سخن
 و نفس و حشیا به ستیزند + درین صورت خوردان مخام کاران شست و پیک
 آوارگی می شوند + و بر خاندان خاک مفارقت و مسافت انداخته غریب الوطنی
 اختیار کنند + و با نیکه خانان به کرد و مجنونان می روند + و حقوق بهای
 گوناگون به دست می آورند + و به قولی که گویند که بے سلم مانند ثور دشتی
 و دگرگانی است + و پیوسته از خار چیل تیغ به کرداری
 کار آزمائی است + و انایان بیدار درون میدانند + که در صحبت علماء و حکما
 مردی علم همچو ستور است + و نگویند ذیل ذکر تکه و کرخ تراز زنبور و مور
 ستور بدست چون در دکان شیشه گرد آید + همه آلات شیشه و آب
 نهند بهار آبکده + و ریزه ریزه گردانند + و ندانند که چه کردیم و چه ضرر رسانید
 بهینسان چون انسان بی علم که بدتر از میم کاتب است به جمع دانش و ران گاه درون

فرستاد و آسایش و شادمانی زد و در هر یک از آنها جایگاه و منزلت داد
 که چنانچه در همه و در بنای آن نامنجاری بود شعاری بود و در همه و در
 زیارت که از ذات بزرگان سرای فیوضات که تاکنون اندوخته و در
 سقستان این فرزانگی چراغ به روزی و مردانگی اندوخته و هر دو
 در نهال سرای فیض از ابروی یابد و قمر از سر کار هر درخشان تنوع نور
 طلیعت ز دا طلبید و هر اسفل از اعلی خواستگار اعانت آمد اوست و
 هر غرور و بایز بزرگ حقیقت و انقیاد است و چنین پیرایان اگر در گلزار آب
 نه رسانند و از سبزه خود رو خوش خوش خاک پاک و صفات نه سازند
 در اندک آینه آن حسن و اخلاص بلا گردد و و اسرار مجای درندگان و حشیا
 شود و اگر خردوان ز دست بزرگان بشیرین اندر زوینده و شمشیر و همچو
 ز گاوان و خزان درندگان و صحرای جهالت و دانات خروشانند و بزرگان
 و ایشان را هم زیباست که پایشناس بزرگی خدا و او خود باشند
 و از سر بلندی پابر خاک نادانی نه فرسایند و کلاه عزت و تاج بزرگی
 و شرافت را نخواهند دارند و صوری را نه آزارند و از آب فیض زراعت نگی
 خردوان اسیر بارند و غار غماض چشم پوشی را دمیدن بر برادران

شان بزرگان چشمه شیرین خوشگوار باید انگاشت - و خزان را سرور
باید بداشت - و در بینندگان منازل شناس دریا خوار داشت
و مطلقان پیش ایشان لسان نیکو سائل و عزا گماست - ^{که} ادب از صحبت
بزرگان باید آموخت - و سر راه آفتاب ^{که} انگلونی نهاده خویش باید انداخت
و استستودگان بر تو از شد جهان افروز شگری تعالی و ایزد بی همتاست - هر که
شان بزرگان گرامی نیاکان شناسد او از بزرگان حضرت کبریاست - ^{که} هر که
مرتبه آن پیشناش بود یکی از ستوده بزرگان ^{خاصان} گران و ایگان آید آن مان باشد
همه جا و همه وقت کرب قبل آفتاب فرات مان درخشان باشد از نهال بزرگی
و فرمندی از چپستان کرم آمر نون القلم است - و هم ستمها او با خدا می نماید
چون نشان پاک درون بر کارون نماز پیش او کار ساز با عجز و نیاز است
با خضوع و خشوع ایستاده می شود - و به فاتحه پاک او را می ستاید - ^{عظمت} نقش
و جلالت و شان الوهیت بر صفحه خاطر ثبت و منقش میگردد - و از بهت جلالتش
می ترسد و می لرزد - و از کردار نامستوده خود بازمی ماند - و مصداق آن قصه
شما سخن افخشاء و ملکیه و لکه انداکبر می شود - و از بین پایه شناسی گزند تیار
ای و بزرگندگان ایزد نامتناهی می بود - و رخ گردانیدن از مرتبه و پایه بزرگان

در سر سیاهی اندر ایشان ^{۱۲۱} اسباب بدختی - و در این بدختی و کشتی است - هر سال
 شان یا کمان بر فرزندانش ^{۱۲۲} کشیده میسرست - و بهار آید و زمین بار چمن
 سبزی آید و ایشان بهار و سیاهی و آید است - و دولت و غاری در کوهین - و بهار
 سبزی شایعین ^{۱۲۳} دین ^{۱۲۴} است - و در آن روز که آب عالمین شایع ^{۱۲۵} نگ
 خود را به شایعین به طاعت بزرگان روشن ^{۱۲۶} ته پر هفتن دیده و دانسته در آن روز
 به نهم ^{۱۲۷} است - و لو ای بدنامی و به سرانجامی در میدان ^{۱۲۸} بی چند روز و آخر هفتن
 پایش ^{۱۲۹} شویو پاک در دوران ^{۱۳۰} فرازمین است - و نوگر و اندین ^{۱۳۱} آن با طریق دیگر
 آئین است - و یارب این گمان شویو درون ^{۱۳۲} از صحبت بدان بجهت دار - و ماشی آفریده
 به شیم ^{۱۳۳} نوشی خود را کسی ^{۱۳۴} سبار - آئین ^{۱۳۵} مرقوم ^{۱۳۶} سیزدهم ^{۱۳۷} اپریل ^{۱۳۸} گذشته

خاتمه کتاب

یزدان پاک ابل مروی شمار جو ^{۱۳۹} به شمس ^{۱۴۰} و بیل ^{۱۴۱} بوستان ^{۱۴۲} تراغ ^{۱۴۳} هزاران ^{۱۴۴} هزار ^{۱۴۵} در و دباد
 خاکسار عبد الرحمن ^{۱۴۶} سه درون ^{۱۴۷} من ^{۱۴۸} پرواز ^{۱۴۹} است که ^{۱۵۰} امروز ^{۱۵۱} شب است ^{۱۵۲} اندوز ^{۱۵۳} شازده
 از اپریل ^{۱۵۴} گذشته ^{۱۵۵} است ^{۱۵۶} این ^{۱۵۷} عروس ^{۱۵۸} بی ^{۱۵۹} شام ^{۱۶۰} مشام ^{۱۶۱} غرور ^{۱۶۲} غایت ^{۱۶۳} ختم ^{۱۶۴} بر ^{۱۶۵} رو ^{۱۶۶} می
 در شمس ^{۱۶۷} حسن ^{۱۶۸} جهان ^{۱۶۹} فرو ^{۱۷۰} ز ^{۱۷۱} و ^{۱۷۲} و ^{۱۷۳} و ^{۱۷۴} و ^{۱۷۵} و ^{۱۷۶} و ^{۱۷۷} و ^{۱۷۸} و ^{۱۷۹} و ^{۱۸۰} و ^{۱۸۱} و ^{۱۸۲} و ^{۱۸۳} و ^{۱۸۴} و ^{۱۸۵} و ^{۱۸۶} و ^{۱۸۷} و ^{۱۸۸} و ^{۱۸۹} و ^{۱۹۰} و ^{۱۹۱} و ^{۱۹۲} و ^{۱۹۳} و ^{۱۹۴} و ^{۱۹۵} و ^{۱۹۶} و ^{۱۹۷} و ^{۱۹۸} و ^{۱۹۹} و ^{۲۰۰} و ^{۲۰۱} و ^{۲۰۲} و ^{۲۰۳} و ^{۲۰۴} و ^{۲۰۵} و ^{۲۰۶} و ^{۲۰۷} و ^{۲۰۸} و ^{۲۰۹} و ^{۲۱۰} و ^{۲۱۱} و ^{۲۱۲} و ^{۲۱۳} و ^{۲۱۴} و ^{۲۱۵} و ^{۲۱۶} و ^{۲۱۷} و ^{۲۱۸} و ^{۲۱۹} و ^{۲۲۰} و ^{۲۲۱} و ^{۲۲۲} و ^{۲۲۳} و ^{۲۲۴} و ^{۲۲۵} و ^{۲۲۶} و ^{۲۲۷} و ^{۲۲۸} و ^{۲۲۹} و ^{۲۳۰} و ^{۲۳۱} و ^{۲۳۲} و ^{۲۳۳} و ^{۲۳۴} و ^{۲۳۵} و ^{۲۳۶} و ^{۲۳۷} و ^{۲۳۸} و ^{۲۳۹} و ^{۲۴۰} و ^{۲۴۱} و ^{۲۴۲} و ^{۲۴۳} و ^{۲۴۴} و ^{۲۴۵} و ^{۲۴۶} و ^{۲۴۷} و ^{۲۴۸} و ^{۲۴۹} و ^{۲۵۰} و ^{۲۵۱} و ^{۲۵۲} و ^{۲۵۳} و ^{۲۵۴} و ^{۲۵۵} و ^{۲۵۶} و ^{۲۵۷} و ^{۲۵۸} و ^{۲۵۹} و ^{۲۶۰} و ^{۲۶۱} و ^{۲۶۲} و ^{۲۶۳} و ^{۲۶۴} و ^{۲۶۵} و ^{۲۶۶} و ^{۲۶۷} و ^{۲۶۸} و ^{۲۶۹} و ^{۲۷۰} و ^{۲۷۱} و ^{۲۷۲} و ^{۲۷۳} و ^{۲۷۴} و ^{۲۷۵} و ^{۲۷۶} و ^{۲۷۷} و ^{۲۷۸} و ^{۲۷۹} و ^{۲۸۰} و ^{۲۸۱} و ^{۲۸۲} و ^{۲۸۳} و ^{۲۸۴} و ^{۲۸۵} و ^{۲۸۶} و ^{۲۸۷} و ^{۲۸۸} و ^{۲۸۹} و ^{۲۹۰} و ^{۲۹۱} و ^{۲۹۲} و ^{۲۹۳} و ^{۲۹۴} و ^{۲۹۵} و ^{۲۹۶} و ^{۲۹۷} و ^{۲۹۸} و ^{۲۹۹} و ^{۳۰۰} و ^{۳۰۱} و ^{۳۰۲} و ^{۳۰۳} و ^{۳۰۴} و ^{۳۰۵} و ^{۳۰۶} و ^{۳۰۷} و ^{۳۰۸} و ^{۳۰۹} و ^{۳۱۰} و ^{۳۱۱} و ^{۳۱۲} و ^{۳۱۳} و ^{۳۱۴} و ^{۳۱۵} و ^{۳۱۶} و ^{۳۱۷} و ^{۳۱۸} و ^{۳۱۹} و ^{۳۲۰} و ^{۳۲۱} و ^{۳۲۲} و ^{۳۲۳} و ^{۳۲۴} و ^{۳۲۵} و ^{۳۲۶} و ^{۳۲۷} و ^{۳۲۸} و ^{۳۲۹} و ^{۳۳۰} و ^{۳۳۱} و ^{۳۳۲} و ^{۳۳۳} و ^{۳۳۴} و ^{۳۳۵} و ^{۳۳۶} و ^{۳۳۷} و ^{۳۳۸} و ^{۳۳۹} و ^{۳۴۰} و ^{۳۴۱} و ^{۳۴۲} و ^{۳۴۳} و ^{۳۴۴} و ^{۳۴۵} و ^{۳۴۶} و ^{۳۴۷} و ^{۳۴۸} و ^{۳۴۹} و ^{۳۵۰} و ^{۳۵۱} و ^{۳۵۲} و ^{۳۵۳} و ^{۳۵۴} و ^{۳۵۵} و ^{۳۵۶} و ^{۳۵۷} و ^{۳۵۸} و ^{۳۵۹} و ^{۳۶۰} و ^{۳۶۱} و ^{۳۶۲} و ^{۳۶۳} و ^{۳۶۴} و ^{۳۶۵} و ^{۳۶۶} و ^{۳۶۷} و ^{۳۶۸} و ^{۳۶۹} و ^{۳۷۰} و ^{۳۷۱} و ^{۳۷۲} و ^{۳۷۳} و ^{۳۷۴} و ^{۳۷۵} و ^{۳۷۶} و ^{۳۷۷} و ^{۳۷۸} و ^{۳۷۹} و ^{۳۸۰} و ^{۳۸۱} و ^{۳۸۲} و ^{۳۸۳} و ^{۳۸۴} و ^{۳۸۵} و ^{۳۸۶} و ^{۳۸۷} و ^{۳۸۸} و ^{۳۸۹} و ^{۳۹۰} و ^{۳۹۱} و ^{۳۹۲} و ^{۳۹۳} و ^{۳۹۴} و ^{۳۹۵} و ^{۳۹۶} و ^{۳۹۷} و ^{۳۹۸} و ^{۳۹۹} و ^{۴۰۰} و ^{۴۰۱} و ^{۴۰۲} و ^{۴۰۳} و ^{۴۰۴} و ^{۴۰۵} و ^{۴۰۶} و ^{۴۰۷} و ^{۴۰۸} و ^{۴۰۹} و ^{۴۱۰} و ^{۴۱۱} و ^{۴۱۲} و ^{۴۱۳} و ^{۴۱۴} و ^{۴۱۵} و ^{۴۱۶} و ^{۴۱۷} و ^{۴۱۸} و ^{۴۱۹} و ^{۴۲۰} و ^{۴۲۱} و ^{۴۲۲} و ^{۴۲۳} و ^{۴۲۴} و ^{۴۲۵} و ^{۴۲۶} و ^{۴۲۷} و ^{۴۲۸} و ^{۴۲۹} و ^{۴۳۰} و ^{۴۳۱} و ^{۴۳۲} و ^{۴۳۳} و ^{۴۳۴} و ^{۴۳۵} و ^{۴۳۶} و ^{۴۳۷} و ^{۴۳۸} و ^{۴۳۹} و ^{۴۴۰} و ^{۴۴۱} و ^{۴۴۲} و ^{۴۴۳} و ^{۴۴۴} و ^{۴۴۵} و ^{۴۴۶} و ^{۴۴۷} و ^{۴۴۸} و ^{۴۴۹} و ^{۴۵۰} و ^{۴۵۱} و ^{۴۵۲} و ^{۴۵۳} و ^{۴۵۴} و ^{۴۵۵} و ^{۴۵۶} و ^{۴۵۷} و ^{۴۵۸} و ^{۴۵۹} و ^{۴۶۰} و ^{۴۶۱} و ^{۴۶۲} و ^{۴۶۳} و ^{۴۶۴} و ^{۴۶۵} و ^{۴۶۶} و ^{۴۶۷} و ^{۴۶۸} و ^{۴۶۹} و ^{۴۷۰} و ^{۴۷۱} و ^{۴۷۲} و ^{۴۷۳} و ^{۴۷۴} و ^{۴۷۵} و ^{۴۷۶} و ^{۴۷۷} و ^{۴۷۸} و ^{۴۷۹} و ^{۴۸۰} و ^{۴۸۱} و ^{۴۸۲} و ^{۴۸۳} و ^{۴۸۴} و ^{۴۸۵} و ^{۴۸۶} و ^{۴۸۷} و ^{۴۸۸} و ^{۴۸۹} و ^{۴۹۰} و ^{۴۹۱} و ^{۴۹۲} و ^{۴۹۳} و ^{۴۹۴} و ^{۴۹۵} و ^{۴۹۶} و ^{۴۹۷} و ^{۴۹۸} و ^{۴۹۹} و ^{۵۰۰} و ^{۵۰۱} و ^{۵۰۲} و ^{۵۰۳} و ^{۵۰۴} و ^{۵۰۵} و ^{۵۰۶} و ^{۵۰۷} و ^{۵۰۸} و ^{۵۰۹} و ^{۵۱۰} و ^{۵۱۱} و ^{۵۱۲} و ^{۵۱۳} و ^{۵۱۴} و ^{۵۱۵} و ^{۵۱۶} و ^{۵۱۷} و ^{۵۱۸} و ^{۵۱۹} و ^{۵۲۰} و ^{۵۲۱} و ^{۵۲۲} و ^{۵۲۳} و ^{۵۲۴} و ^{۵۲۵} و ^{۵۲۶} و ^{۵۲۷} و ^{۵۲۸} و ^{۵۲۹} و ^{۵۳۰} و ^{۵۳۱} و ^{۵۳۲} و ^{۵۳۳} و ^{۵۳۴} و ^{۵۳۵} و ^{۵۳۶} و ^{۵۳۷} و ^{۵۳۸} و ^{۵۳۹} و ^{۵۴۰} و ^{۵۴۱} و ^{۵۴۲} و ^{۵۴۳} و ^{۵۴۴} و ^{۵۴۵} و ^{۵۴۶} و ^{۵۴۷} و ^{۵۴۸} و ^{۵۴۹} و ^{۵۵۰} و ^{۵۵۱} و ^{۵۵۲} و ^{۵۵۳} و ^{۵۵۴} و ^{۵۵۵} و ^{۵۵۶} و ^{۵۵۷} و ^{۵۵۸} و ^{۵۵۹} و ^{۵۶۰} و ^{۵۶۱} و ^{۵۶۲} و ^{۵۶۳} و ^{۵۶۴} و ^{۵۶۵} و ^{۵۶۶} و ^{۵۶۷} و ^{۵۶۸} و ^{۵۶۹} و ^{۵۷۰} و ^{۵۷۱} و ^{۵۷۲} و ^{۵۷۳} و ^{۵۷۴} و ^{۵۷۵} و ^{۵۷۶} و ^{۵۷۷} و ^{۵۷۸} و ^{۵۷۹} و ^{۵۸۰} و ^{۵۸۱} و ^{۵۸۲} و ^{۵۸۳} و ^{۵۸۴} و ^{۵۸۵} و ^{۵۸۶} و ^{۵۸۷} و ^{۵۸۸} و ^{۵۸۹} و ^{۵۹۰} و ^{۵۹۱} و ^{۵۹۲} و ^{۵۹۳} و ^{۵۹۴} و ^{۵۹۵} و ^{۵۹۶} و ^{۵۹۷} و ^{۵۹۸} و ^{۵۹۹} و ^{۶۰۰} و ^{۶۰۱} و ^{۶۰۲} و ^{۶۰۳} و ^{۶۰۴} و ^{۶۰۵} و ^{۶۰۶} و ^{۶۰۷} و ^{۶۰۸} و ^{۶۰۹} و ^{۶۱۰} و ^{۶۱۱} و ^{۶۱۲} و ^{۶۱۳} و ^{۶۱۴} و ^{۶۱۵} و ^{۶۱۶} و ^{۶۱۷} و ^{۶۱۸} و ^{۶۱۹} و ^{۶۲۰} و ^{۶۲۱} و ^{۶۲۲} و ^{۶۲۳} و ^{۶۲۴} و ^{۶۲۵} و ^{۶۲۶} و ^{۶۲۷} و ^{۶۲۸} و ^{۶۲۹} و ^{۶۳۰} و ^{۶۳۱} و ^{۶۳۲} و ^{۶۳۳} و ^{۶۳۴} و ^{۶۳۵} و ^{۶۳۶} و ^{۶۳۷} و ^{۶۳۸} و ^{۶۳۹} و ^{۶۴۰} و ^{۶۴۱} و ^{۶۴۲} و ^{۶۴۳} و ^{۶۴۴} و ^{۶۴۵} و ^{۶۴۶} و ^{۶۴۷} و ^{۶۴۸} و ^{۶۴۹} و ^{۶۵۰} و ^{۶۵۱} و ^{۶۵۲} و ^{۶۵۳} و ^{۶۵۴} و ^{۶۵۵} و ^{۶۵۶} و ^{۶۵۷} و ^{۶۵۸} و ^{۶۵۹} و ^{۶۶۰} و ^{۶۶۱} و ^{۶۶۲} و ^{۶۶۳} و ^{۶۶۴} و ^{۶۶۵} و ^{۶۶۶} و ^{۶۶۷} و ^{۶۶۸} و ^{۶۶۹} و ^{۶۷۰} و ^{۶۷۱} و ^{۶۷۲} و ^{۶۷۳} و ^{۶۷۴} و ^{۶۷۵} و ^{۶۷۶} و ^{۶۷۷} و ^{۶۷۸} و ^{۶۷۹} و ^{۶۸۰} و ^{۶۸۱} و ^{۶۸۲} و ^{۶۸۳} و ^{۶۸۴} و ^{۶۸۵} و ^{۶۸۶} و ^{۶۸۷} و ^{۶۸۸} و ^{۶۸۹} و ^{۶۹۰} و ^{۶۹۱} و ^{۶۹۲} و ^{۶۹۳} و ^{۶۹۴} و ^{۶۹۵} و ^{۶۹۶} و ^{۶۹۷} و ^{۶۹۸} و ^{۶۹۹} و ^{۷۰۰} و ^{۷۰۱} و ^{۷۰۲} و ^{۷۰۳} و ^{۷۰۴} و ^{۷۰۵} و ^{۷۰۶} و ^{۷۰۷} و ^{۷۰۸} و ^{۷۰۹} و ^{۷۱۰} و ^{۷۱۱} و ^{۷۱۲} و ^{۷۱۳} و ^{۷۱۴} و ^{۷۱۵} و ^{۷۱۶} و ^{۷۱۷} و ^{۷۱۸} و ^{۷۱۹} و ^{۷۲۰} و ^{۷۲۱} و ^{۷۲۲} و ^{۷۲۳} و ^{۷۲۴} و ^{۷۲۵} و ^{۷۲۶} و ^{۷۲۷} و ^{۷۲۸} و ^{۷۲۹} و ^{۷۳۰} و ^{۷۳۱} و ^{۷۳۲} و ^{۷۳۳} و ^{۷۳۴} و ^{۷۳۵} و ^{۷۳۶} و ^{۷۳۷} و ^{۷۳۸} و ^{۷۳۹} و ^{۷۴۰} و ^{۷۴۱} و ^{۷۴۲} و ^{۷۴۳} و ^{۷۴۴} و ^{۷۴۵} و ^{۷۴۶} و ^{۷۴۷} و ^{۷۴۸} و ^{۷۴۹} و ^{۷۵۰} و ^{۷۵۱} و ^{۷۵۲} و ^{۷۵۳} و ^{۷۵۴} و ^{۷۵۵} و ^{۷۵۶} و ^{۷۵۷} و ^{۷۵۸} و ^{۷۵۹} و ^{۷۶۰} و ^{۷۶۱} و ^{۷۶۲} و ^{۷۶۳} و ^{۷۶۴} و ^{۷۶۵} و ^{۷۶۶} و ^{۷۶۷} و ^{۷۶۸} و ^{۷۶۹} و ^{۷۷۰} و ^{۷۷۱} و ^{۷۷۲} و ^{۷۷۳} و ^{۷۷۴} و ^{۷۷۵} و ^{۷۷۶} و ^{۷۷۷} و ^{۷۷۸} و ^{۷۷۹} و ^{۷۸۰} و ^{۷۸۱} و ^{۷۸۲} و ^{۷۸۳} و ^{۷۸۴} و ^{۷۸۵} و ^{۷۸۶} و ^{۷۸۷} و ^{۷۸۸} و ^{۷۸۹} و ^{۷۹۰} و ^{۷۹۱} و ^{۷۹۲} و ^{۷۹۳} و ^{۷۹۴} و ^{۷۹۵} و ^{۷۹۶} و ^{۷۹۷} و ^{۷۹۸} و ^{۷۹۹} و ^{۸۰۰} و ^{۸۰۱} و ^{۸۰۲} و ^{۸۰۳} و ^{۸۰۴} و ^{۸۰۵} و ^{۸۰۶} و ^{۸۰۷} و ^{۸۰۸} و ^{۸۰۹} و ^{۸۱۰} و ^{۸۱۱} و ^{۸۱۲} و ^{۸۱۳} و ^{۸۱۴} و ^{۸۱۵} و ^{۸۱۶} و ^{۸۱۷} و ^{۸۱۸} و ^{۸۱۹} و ^{۸۲۰} و ^{۸۲۱} و ^{۸۲۲} و ^{۸۲۳} و ^{۸۲۴} و ^{۸۲۵} و ^{۸۲۶} و ^{۸۲۷} و ^{۸۲۸} و ^{۸۲۹} و ^{۸۳۰} و ^{۸۳۱} و ^{۸۳۲} و ^{۸۳۳} و ^{۸۳۴} و ^{۸۳۵} و ^{۸۳۶} و ^{۸۳۷} و ^{۸۳۸} و ^{۸۳۹} و ^{۸۴۰} و ^{۸۴۱} و ^{۸۴۲} و ^{۸۴۳} و ^{۸۴۴} و ^{۸۴۵} و ^{۸۴۶} و ^{۸۴۷} و ^{۸۴۸} و ^{۸۴۹} و ^{۸۵۰} و ^{۸۵۱} و ^{۸۵۲} و ^{۸۵۳} و ^{۸۵۴} و ^{۸۵۵} و ^{۸۵۶} و ^{۸۵۷} و ^{۸۵۸} و ^{۸۵۹} و ^{۸۶۰} و ^{۸۶۱} و ^{۸۶۲} و ^{۸۶۳} و ^{۸۶۴} و ^{۸۶۵} و ^{۸۶۶} و ^{۸۶۷} و ^{۸۶۸} و ^{۸۶۹} و ^{۸۷۰} و ^{۸۷۱} و ^{۸۷۲} و ^{۸۷۳} و ^{۸۷۴} و ^{۸۷۵} و ^{۸۷۶} و ^{۸۷۷} و ^{۸۷۸} و ^{۸۷۹} و ^{۸۸۰} و ^{۸۸۱} و ^{۸۸۲} و ^{۸۸۳} و ^{۸۸۴} و ^{۸۸۵} و ^{۸۸۶} و ^{۸۸۷} و ^{۸۸۸} و ^{۸۸۹} و ^{۸۹۰} و ^{۸۹۱} و ^{۸۹۲} و ^{۸۹۳} و ^{۸۹۴} و ^{۸۹۵} و ^{۸۹۶} و ^{۸۹۷} و ^{۸۹۸} و ^{۸۹۹} و ^{۹۰۰} و ^{۹۰۱} و ^{۹۰۲} و ^{۹۰۳} و ^{۹۰۴} و ^{۹۰۵} و ^{۹۰۶} و ^{۹۰۷} و ^{۹۰۸} و ^{۹۰۹} و ^{۹۱۰} و ^{۹۱۱} و ^{۹۱۲} و ^{۹۱۳} و ^{۹۱۴} و ^{۹۱۵} و ^{۹۱۶} و ^{۹۱۷} و ^{۹۱۸} و ^{۹۱۹} و ^{۹۲۰} و ^{۹۲۱} و ^{۹۲۲} و ^{۹۲۳} و ^{۹۲۴} و ^{۹۲۵} و ^{۹۲۶} و ^{۹۲۷} و ^{۹۲۸} و ^{۹۲۹} و ^{۹۳۰} و ^{۹۳۱} و ^{۹۳۲} و ^{۹۳۳} و ^{۹۳۴} و ^{۹۳۵} و ^{۹۳۶} و ^{۹۳۷} و ^{۹۳۸} و ^{۹۳۹} و ^{۹۴۰} و ^{۹۴۱} و ^{۹۴۲} و ^{۹۴۳} و ^{۹۴۴} و ^{۹۴۵} و ^{۹۴۶} و ^{۹۴۷} و ^{۹۴۸} و ^{۹۴۹} و ^{۹۵۰} و ^{۹۵۱} و ^{۹۵۲} و ^{۹۵۳} و ^{۹۵۴} و ^{۹۵۵} و ^{۹۵۶} و ^{۹۵۷} و ^{۹۵۸} و ^{۹۵۹} و ^{۹۶۰} و ^{۹۶۱} و ^{۹۶۲} و ^{۹۶۳} و ^{۹۶۴} و ^{۹۶۵} و ^{۹۶۶} و ^{۹۶۷} و ^{۹۶۸} و ^{۹۶۹} و ^{۹۷۰} و ^{۹۷۱} و ^{۹۷۲} و ^{۹۷۳} و ^{۹۷۴} و ^{۹۷۵} و ^{۹۷۶} و ^{۹۷۷} و ^{۹۷۸} و ^{۹۷۹} و ^{۹۸۰} و ^{۹۸۱} و ^{۹۸۲} و ^{۹۸۳} و ^{۹۸۴} و ^{۹۸۵} و ^{۹۸۶} و ^{۹۸۷} و ^{۹۸۸} و ^{۹۸۹} و ^{۹۹۰} و ^{۹۹۱} و ^{۹۹۲} و ^{۹۹۳} و ^{۹۹۴} و ^{۹۹۵} و ^{۹۹۶} و ^{۹۹۷} و ^{۹۹۸} و ^{۹۹۹} و ^{۱۰۰۰}

اگرچه پادشاهیدم - این شایع گشت که کسان معانی بنده عالی اود را که
صداوق الهی است - در غریب معانی بر آورند سی طبع یاران در شایع معانی
و اتق الاتحاد است - برای درستان پاک درون کریم بیجان مدافعت شتون
و فریبید و نوربان است - و بر آینه دران و سر دل پرومان آلات حرب جانان
این کلمه است ایست از گلزار همیشه بهار روزگاری که شام روح و روان از بوی لایزال
وزندگی بخش معطر سازد - و دستنویست از دکان سخن آفرینی که دماغ جان را
از خوشبوی فرحت آفراسین سازد - و دستنویست شاد با مضامین آئین که گلهای
نگارنگ معانی دران شکفته و خندان است - و در خیالان صفحانش دوحه مضامین گویان
و شکوه کاشان و شایخ و شایخ مستقیم و شایخ نشان - و درستان ملائک طینت و سریش
سیرت را با انقبساط و شادمانی است - و به خیال سیاه گیمان از خون سگال
اسباب امراض سقم بینی و شتم سرلی و جان ستانی است - و گلزار آتش گاه و عید
خوش گفتر است - نه نشین که در اغان لوبان بلیدی خوار - واضح باد که آنچه
دو و اندوه و و خان الم و نور سینه بنان و شتم آن را برادر و کشته ان بان بیان
از کاخ اندرون بیرون کردم - و به خانه و قوطاس سپردم - و خوار غم و الم را از پاس
خاطر نازک خلیش بر آوردم - و در کف دست کاغذ سهین تن خلاصیدم - و به فرقه که مطهر

طالع خوش اسحاق پسند آمد آن را به لجه فارسی سروده شد و در هر یک
 خوش او او اندوه ربا دیده شد و در آن ذر و دل گفته شد و اگر کسی گفتگوی
 فارسی دل نشین خوش نیاید مرا معذور دارند که خوش آمد خاطر اندوده
 خود کردم و برای انتفاع و آمیزش خویش و ات نه ریخته ام و شوخا پسند
 مید آید که درین آوان بر اینا غن فارسی از هر سو یورش و فوج کشی فرماوان
 و حمله فیلان مخالفان از هر جانب آشکارا و عیان است و از هر سو بهین یا ننگ
 دل خراش و پستی تراش بگوشت میرسد که در استوار فارسی از توپ آتش بار
 سمار کنید و نام و نشانش برین لوح دوزنگ بگذرید و قلع و قمع او رود و
 بعل آید و فارسی زبان ابغار عدم سپارید و انکشت نیان زبان نگریزی می
 و زنا داران زبان سنسکرت می طلبند و اکنون زبان فارسی از غایت بکسی
 و بی بسی سر برانودارد و احکم الحاکمین پشت پناه پذیرد و این سخن را
 و لاریب است که درین طوفان محشر نشان نغمه فارسی سرودن آثار ابله می نالدانی
 این بان مرده و گور رسیده رازنده کردن مایه درد سرنی و حرمانی است و
 از آنجا که دستور زمانه و آئین رانیان است که هر که بمیرد و و در گوشه فنا جاگیرد
 او را بدرود و وفا تحه یاد کنند و روح او را به فرستادن در میان شاد نمایند

من هم این شعر را بگویم و یادگار مردم فارسی بخاشته ام و هم
 یادآوری و ذکر خیرش از زمین تحریر و تقریر کاشته ام + تا پیشینیان هم این هم
 ویرینه را جاری دارند + و خستگان خاک فدا را به نیکی یاد آرند + خوب بیدارم و بین
 می پندارم + که نفسی از عهد بان این مان شاکستگان این آوان کاشته اند
 نخواهد دید + و مضمونش از گوش لطف و عنایت نخواهد شنید + اما چه کنم دل دیوانه
 باشیفته حسن جمال ملائک فریب دست + و طبع فسرده مافریفته بهار خوبی و شگفتی
 دزیرب دست + بر تو ای که از نهان خانه دل می خیزد آن را بزبان فارسی می سراید
 در همین پرده و محو دل بیرون می آرد + و از فیضان روحانی اولدنی ستر استمان
 از اثر هدانی ذاتی جان فرامی یابم + از شکسته حالی این بان بچالم
 بران چه میگوید گری کنم + آشکارا می بینم که فارسی دان در داور بگاه داوران
 هیچ اغراض نیست + و او شان را پیش فرمان فرمایان کسی نوع اعتبار و تیار
 نیست + بدتر از کاشته گردان اند + و زبون تر از سنگ و موش پند اند
 مام تشنگان گرسنگان روزی فراوان خبشند + و فارسی دان گرسنه
 به پاره نان نه نوازند + فارسی دان احوال وار پندارند تا بار بیکران کشد +
 انگیزی خوان کلال انکارند تا خوان بار بردار را بمنزل رساند + و درین مان

فارسی زبان چون کلیم به بخشی بردوش آبرو کشیدن است + و گوی خوش با
 از خجریان بریدن + افسوس هزار افسوس که سالها سال زبان فارسی آموختم
 و درین شبستان شک و دوس چراغ جبهه بلخ و کوشش بیکران فروغتم و نگویید
 بنیگان شدیم + و بارکش ادا رو به بخشی شتیم + بهر حال تا هم نقش است
 زبان فارسی از لوح دل مازدوده شد + بلکه بنسبت سابق ایدون جوش است
 او فراوان افزوده شد + زبان عربی و انگریزی نمانم که دران اظهارانی نمیکند
 چونکه حروف فارسی می شناسم ازینجهت درین زبان گفتنی نیست پس بگویم
 و دایر خسیند ازین آب شیرین شوم یا رب این ژان خانی و
 هرزه درانی مارا شربت اجابت و قبولیت فرستاد و از نظر ابرو گین
 و نکته چینان کیسوداشته جلوه اعرار و امتیاز بنمایا رب این گنهار شرمنا
 از کرم بی پایان خود بیا مرز + و در دار السرور نشین فرما + و راه محبت و عشق
 خود بنما + یا رب وقتیکه ازین ابریا سر ابر خیزم + و این کلوب
 خاکی را بجا ک هلاک ریزم + دران حالت یمن پارگی یاری کن +
 و در تاریکی محسوس این اندوه گین را غمگساری کن آمین آمین
 تمام شد

نقش فکر محمد مظفر علی خان صاحب خیر مطبع ہذا

جو اہر زو اہر محبت نثار تیار حضرت احمدیہ کے غرض الہی بجا رخصت ہر سبقت از
 آلی کرمت اوست و چندین مہر ہا سے حکمت زیب لباط قدرت اوست
 تاج مرصع شہنشاہی سالت ہر اطر ختمی منزلی کج نہادہ کہ سگالہ شرا طر کفر و ملامت
 از دست تبر و شریعت غرا سے اومات خور و مرغ بر تافت ۔ و سکہ و صایات بنام
 فرزینے برزدہ کہ بیک ضرب شمشیر واکا او جگر شرک و نیم شکافت ۔ اللہم علی محمد و آل محمد
 ہر چہ کہ درین محمد الرجال قدر اہل ہر نقش بالحق است و محبت جو برے بہائے بہا خصل
 بہار انگیزی است و خزانِ عربی و فارسی ۔ عیسیٰ نفسے کجاست کہ روحے تجا لب مرد
 فارسی بد ماند بار سے این سالہ رشیدہ ادب موز شامہ مشام فرور از دود
 اقطابین فن نشانی ست این حکایت با محکمہ دست و گربانی ۔ واقعی مولانا خیر
 جہانوی کہ از صہبائے تلمذ حضرت صہبائی دہلوی سرور دارند اینک نظم و شعر
 جو ہر فرد و یادگار روزگارند ۔ نقش کش کنند از قصر جہان شورش آویزہ گوش جہان
 و اجراتاہ من کجا و این جبارت کجا ۔ شناسے نیز اکبر فن سخن از ہجوم من زہ غیر سخن
 زلف کہ گیر سکما این کتاب بہا نادہست از سطر گسترہ وارہ نقطہ ہاست کہ دلہا با صطر

وہ چہ زیبایا عروس نوخیز است	حسن شیرین او نمک ریز است
رخ زیبایے او تہ کاکل	گوئی لاله ایست در سبل
از تبسم کہ زیر لب دارد	ای رسا بہین چہا غضب دارد
ردمناسے نگار آفت چہاں	نقد صبر و قرار ششما قلان
موجد شل بہت قابل تحسین	کہ ورا دلفریبا عین حسین

صحیف البریہ ہنگام طبع این نسخہ خلیلہ عظیم الفرصت بودہ بحال صیق مجال و

تسکنت دل اکتا بل کمالی اکتا و از اسباب بخت و جہتم غزلت

تالیف طبع

که صفت او بیرون از دست زدگر
نذا آمد ز بافت باج فکرت

سلام است و زبان است این طبع
رسا بودم به فکر سال تالیف

نتیجہ طبع ثانی خستاقانی حضرت شبلی نعمانی

خسل فن را ترے سچواری
نور خود سے ست شایانگر
طہ ز ادبین و ز عبا ز گوئی
سخن این سے کہ کتاب بود
وان تو مستندی معنی بگر
شاعر مرتبہ دان معنی ست
نامہ اش تاج گہر سفت نگر
پایہ فن ز کعب تا بہ کعب
زلف گفتار چہ آراستہ ست
علم و فطرت را بہ ازین آئین نیست
صید معنی ہمہ آرد در بند
ساحری ست و سخنگوی نیست
آخر از ہجو منے کے آید

اے کہ قند ہنر سے سچواری
آسے و این نامہ زیب است گر
نمایش نیست ز اسباب ز گوئی
بیش ازین اوج ہند تاج بود
فظر را شمع شبلی بگر
عبد رحمن کہ جہان معنی ست
سخن گفت و چہ خوش گفت نگر
برود ست از مدد فکرت رسا
نظم اشعار چہ آراستہ ست
نثر او سچ کم از پروین نیست
غیر از و کیت کہ با طبع لبند
بہ ازین گردوشے جوی نیست
روح او در سخن کے آید

چون بادشاهی نرسد یک خیال نوا کفر رساتے داری	نامہ کہ ز من سے ہے بد بال نامہ سے عقد کثاتے داری
سکر این نامہ کہ خود دریایی من ناشاد ہے دیگر گویم	بہ تعبیر کہ ہے دریایی نامہ بادشاهی دیگر گویم

ریختہ کلک گہر سلک مولوی بدر الحسن صاحب الصدق
مولوی محمد اکبر صاحب رئیس کاندھلہ

سجدۃ القلوب اسم ہاسمینی دیدور البصیرت فی المعانی شام افروز دانش
پیشہ نوروز اسے پیش پر تو وجود و جلوسہود و داد - اگر من عطر دانش گویند
و اگر من گل سہ سہ نامند سزا - کتابے پراز مجارب حکم کو ناگون نسخہ از اقلہ و
مراصل شون - ہر وقت بصیرت را باغی پر بہار و ہر صفحہ اش عقل را نہایت
کاشے ز کس زار - ہر جملہ اش مشعر از مر و ارید و ہر فقرہ اش کاشے
از یاقوت و مسکین - بیانش در سلاست و ریاضے ناپید اکنا بدہر
ابر گو بہار - از نور وانی نظم اش عقد شیر یا نخل از استفاست ابیاتن سرور
پاسے در گل و از رنگینی عبارت نظم مانی عرق آب خجالت و از غرض بیانی
تا صیہ سبحان و دائل عرفی رہزندامت - نے نے غلط کردم چہ نیست سبحان را
حضرت عبدالرحمن ناظم البیان ناشر شیرین زبان - از سبحان ہمین
حضرت ابی و خطابات و در زبان و ازین حضرت تصانیف خالقہ و مولفات
را لفظ در دست و دامن - عالمے از شیرینی نظم شیرین زبان و جہانے
از چاشنی نثرش رطب اللسان - شاعرے کیلتا سے زمان ناشر فخر و دل

22